

انی

سرود

۵/۱۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سخت کتاب



کتاب قابوس بن وکیل

مؤلف عنصر العالی لکھنوی

موضوع

شماره اختصاصی () از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

اهدائی

سرود

۶ ۱ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

۲۱۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۲۷۹۵۵

کتاب قابوس نامه

مؤلف عنصر العالی کیکاووس قابوس بن وشمگیر

موضوع

شماره اختصاصی (از کتب اهدائی : غلامحسین سرود

چاپی | اهدائی

۹۹۹ | سرود

۱۹۰۳
۲۰

کتابخانه خصوصی
غلامحسین سرود

کتابخانه
سرود
۱۳۶۱

۱۲۶۹۵۵

مولانا
یتیم

در عهد
دولت ابد مدت علیحدت
قدر قدرت اقدس سحر بار
مظفر الدین شاه قاجار خلعت
استاد ملک و بدیع

الغزنی
شاهانه



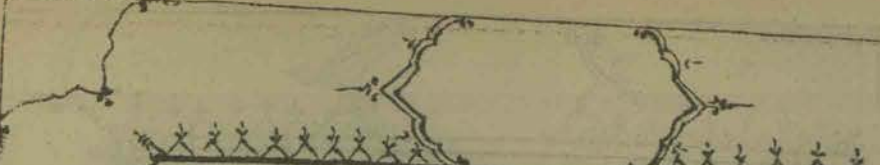
و پناه قابوس نامه که عاقلانه و مجازیه رضا قلخان ملقب با شیر

بمختص بدلت کاشته
بسم الله الرحمن الرحيم

و اداریه در آغازه نامه نام بردن باید که آغاز حسان و جهانیان از دست
انجام هر دو بدوست و اگر سبک تو سخن باید کردن گویم که همه خود اوست و انان
و شمشه او را پروردگار بجان گویند و بخردان سپرد و پیوند و پادشاه بدیده گان
خوانند و برده در دکان کانه من همه را او انکارند و یکی شدگان و در پیش از چنان
بزرگی گفته را با عی بر روی با خود است اندر چاه است هرگز که سچود است
بردگاه است هر کوه را دیدی که گاه است هر کس که یکی را دیده دیدگاه است
اما بعد پس او کرد و در دکان انبار از دستادگان و نامه بردن و خجسته است



و مردم پیش و دیده اند که از حسین روزگار تا بار پسین زمان که ای را روز
اندریم از هر چه پیام آور و میر که گیتی اندر آمدند هنوز چون میر تازی شام
سوده و سر و سروران و مکر کنند و پیمان است میری را و دیگران بدان چنان
نداد استی کاکیش و این بدو پیمان دستی پذیرفت و کلامی دانش و
نفس در دکان آن زبهر دکان از کعبه و دستکی بر شفت از راه نیرکان
کیستی و انانان کیان بر آن فرایین گفت رفرا از آمدند و بر آن شکر فایده نگرد
و کرد شدند و کردید و بیسار و کرد و اند و پند و پسند و کردند که هر دو
از آن همین مرد و در زکین تو را اور است شکر فایده نفس زلف کرم و لایکو
نهاد که ویراثی بهین دخت بود بهتر و بهتر و پسنار نمونه و نمود کاری نمود
نخواهد بود که گروسی ویرا بجهت وندی ستودند و بر خی او را سپرد و گمان وادی اند
نمودند به اندک اندیشه و مراد ازین خارش که میروند و افزایش آن بنگاه است
و اگر نیک پسنی دانی که پریش این کرامی ناه است در ناهای کن ستایش
و انانان نیکو سخن بسی دیدیم و زن کرده که بخردان دانش برده و زیر کان ستود
همیند ستودن کاوس نامه باشد و آراستم و نیکو و استم که از اسیر است
زیر یکاوس نامه ملقب بغضض المعالی بن بکندر بن قابوس بن شکیر است



که در تواریخ ذکر آبا و اجداد و سکنه و آبادانی گشته ام و دانم که این بزرگوار
در آید که پیوند و پیروزی و بزرگو که بنامه در آید و بفر تواریخ بزرگوار
و اینان کرده باشند و بزرگان که کان بوده اند و یاد آمان در داستان
نامهای باستان گذارش و نگارش یافته بر در کار پادشاهی شهریار بزرگوار
نیکو اندیشه خردمند خداجوی به پوی از دیار کارمین ملت تازی

ابوالمظفر سلطان ناصرالدین و خازنی

من بنده شرمند رضاقلی مقرب بامیر شاعر و مخلص بهدایت این بهین نام بهیتم
و در بادیه مشار و شتبار آن شافتم و در پایگاه عقل معاش سخنان ویران
پسند و بایه تجربه ویرانمند و نام و شتم بایه که این نیکو نام بسیار گشته شود و
دوستان از سخن گذار گشته شود و مجلسی از نسب قابوس بن

سکندر بن قابوس ملقب بقبصره المعالی بدین گوشت

قابوس مغرب کاو و سست و نام جد او امیر کاو و سس بن و شکیربن
مرداویج بن زیار دیلمی است و این طبعه را دیلمه آل زیار خوانند
و یازده کس از آل زیار و آل قابوس در کرکان و کیلان و در المرز
در مدت یکصد و شصت سال حکمرانی داشته اند و از اراد پادشاهان

ساسانیان بوده اند و قابوس صاحب این کتاب از جانب خلیفه عباس
عقصر المعالی لقب داشته و جدش شمس المعالی و امیر منوچهر پسرش

فلک المعالی و نوشیروان بن منوچهر شرف المعالی و

عقصر المعالی این کتاب را در توضیح پسر خود کیلان شاه

نگاشته و خود در چارصد و شصت و دو در گذشت

و دست و یکسال حکمرانی کرده

و پسرش شصت سال

چون این نامه نامی در زمان دولت ابدیت شاهشاه حمزه ایران خلد است
و بجز بر نامه بدست آمده و بنام مبارک آنحضرت محلی و مزین شده و نسخه
این کتاب کیاب و بسیار فایده میبود و تعدد نسخه آن مزید شتبار و
آن میکرد حاجی محمدخان حاجب الدوله که بر حسب اخلاق و احوال و صفات
پسندیده و فخرتشان و امثال است در مقام تقدیم تمسیر این امر را بد
خانه رسیدند آقا میرزا قزطغانی بختی سیکو و طرزی مطبوع
کرد و در روز کاری اندک

کتابه قزاق علی علم میرزا باخجام رسید ابراهیم الملک بصدور الای

کشتن نصیب من آمد و گرامی تر من نوی چون ساز چیل که دم نیم نصیب من
پیش تو فرستادم تا خود کام نباشی و پر میر کنی از نابایت و چنان زندگان
کنی که سزای تخمه پاک تو باشد که ترا ای پسر تخمه وصل بزرگست و از هر وصل
کریم بفرین و پیوسته نوک جانی جدت ملک شش معالی قابوس بن
و شکی که نمیره ارغش فرزند و نداشت و ارغش فرزند و نداشت کیلان بود
بروز کار کجیخ و ابوالموید یغی ذکر او در شاهنامه آورده و ملک کیلان جاد
تو از او یاد کار نامه و جده نامدم در حر ملک زاده المرزبان بن رستم بن بزرگ
که مصنف مرزبان نامه است و نیز در هم پدرش کیلایوس بن قباد بود در ملک
نوشه روان عادل و مادر تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصر الدین بوده و جده
من خست حسن فیروزان ملک و لیان پس ای پسر بسیار باش قیمت ترا
بشناس و از گم بود کان مباحش هر چند من نشان خوبی و روزی و تو همی پس
کشتار شرط کردار واجب دیدم آگاه باش ای پسر که روز روشن من ز دیک
و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که در این پیشانی سرنی باید که اندر
حاصل کاری باشی که سرای جادو دانی را شاید زیر که سرای جادو دانی بزرگتر
پس خست و زاده و در این سرنی باید جست که ایجان چون گشت زار است که در وی کار

و از وی در وی و از نیک و بد و در و خویش کسی در گشت زار بخورد که
در و در آبادانی سرای باقیست و نیکو دان در این جهان هست شیران اند
و بد مردان هست گمان که سگ بجا ناکه شکار کند بخورد و شیر چون سگ
بگیرد بد گیر جای رود و بخیر گاه تو ای پسر ساری سپنجی است و بخیر تو دانش
نیکی کردنت پس بخیر اندر کن تا چون وقت خوردن بود بپزایی باقی تو
خوردن که طریقی و سندی بماند کان طاعت بخدایت عزوجل و مانند
که راه خدا جوید و طاعت حق سبحانه و تعالی طلبد چون آتش بود که هر چند
سرمه کن کنی بر تری و فرونی جوید و مانند آنکس که از راه خدا و طاعت
دور باشد چون آبی جوی بود که هر چند بالاش جمیع فروتری و گونی جوی
پس بر خویش واجب دان راه از و تعالی و بنیاد این کتاب بر چهل و چهار
باب نهادم مفصل کرده که تبتدیر آسان باشد و بجهاب که حتماً
زود تواند یافت و بدانستید که در آئینه باب اول از نخستین
راه از و تعالی باب دوم اندر آفرینش و تائید مغیران باب سیم
اندر پاسبان داشتن از خداوندت باب چهارم اندر فرونی
طاعت از راه توانش باب پنجم در شناختن حق پر و مادر باشد

در فرزندانی که در آغوشن باب هفتم در پیشی جستن از خفدانی باب هشتم
 اندر یاد کردن پندهای خوشیروان عادل باب نهم در پیری جوانان
 باب دهم در خوشی و داری و ترتیب طعام خوردن باب یازدهم
 در این شراب خوردن باب دوازدهم در همان کردن و
 همان شدن باب سیزدهم در مزاج کردن و زرد و شطرنج جستن
 باب چهاردهم اندر عشق و رزیدن باب پانزدهم اندر تنوع
 کردن باب شانزدهم در آداب که مایه روشن باب هفدهم اندر
 حش و آسودن باب هیجدهم در تخم کردن باب نوزدهم در چوگان
 زدن باب بیستم در آیین کارزار کردن باب بیست و یکم جمع
 کردن مال باب بیست و دویم در امانت نگاه داشتن باب بیست و سوم
 در بنده خریدن باب بیست و چهارم در عقار خریدن باب بیست و
 پنجم در چهار پا خریدن باب بیست و ششم در زن خوشتن باب
 بیست و هفتم در فرزند پروردن باب بیست و هشتم در آیین
 دوست گردیدن باب بیست و نهم در اندیشه از دشمن کردن باب
 سیام در عفو و عقوبت و حاجت روا کردن باب سی و یکم در طالب

اب و زمین عفا

الحمد لله رب العالمين

اعلمی و فقیسی و مذکری و قصا کردن باب سی و دوم در بازار گانی
و تجارت کردن باب سی و سیم اندر تربت طب علم طب باب
سی و چهارم در علم نجوم و هندسه باب سی و پنجم در آیین شعر
باب سی و ششم در آیین خبناگری باب سی و هفتم در خدمت پادشاه
که حاشیت باشی باب سی و هشتم در آداب ندیمی پادشاهان
باب سی و نهم در آداب کاتب و شرط کاتبی باب چهلیم در آیین و شرط
وزیری باب چهل و یکم در شرط سپهسالاری باب چهل و دوم در آیین
و شرط پادشاهی باب چهل و سیم در آیین و مهتانی و هر شبهه باب
چهل و چهارم در آیین جوانمردی باب اول در شناختن راهب را و از
تعالی آگاه باش ای پسر که هیچ خیریت از بودنی و نابودنی و شاید
که بود که آن شناخته مردم نکشت چنانکه او ست جز آفرید کار جل جلاله که
شناخت را در وی راه نیت و جز او همه شناخته گشت که شناسند
خدا تعالی آنکه باشی که ناشناس شوی و مثال شناخته چون نقوشی است
و شناسنده چون نقاش و بکن نقش تا در این نقوش نباشد هیچ نقاش
بر وی نقش کند ز پسنی که چون موم نقش پذیرد ترا ز پس نک است از موم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

هر سازنده از سنگ سازند پس در همه شایسته قبول شناس است و فیه
قابل نیست و تو گمان در خود نکرد و در شنید کار نکرد و ساز نکرد و سازنده را
شناس و نکرد تا ذنک ساخته راه سازنده از تو بر ناید که همه در یکی از زمان بود
و زمان گذرنده است و گذرنده آغاز و ختام بود و در این جهان که بسته
منی بند او خیریدان و بی کمال نباشد که بنده او ناکشاده ماند و در آلاء و نعمات
آفریده کار اندیشه کن و در آفریننده اندیشه کن که برادر کسی آن بود که جان
که راه نبود راه خود چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت تفکر و
فی آلاء الله و لا تشکروا فی ذاتهم و اگر کرد کار ما بر زبان خداوند
شرح بندگان خود را که شایسته شایسته خود و شناختن راه خود ندادی
هر کس را دیری آن بودی که در شناختن راه خدا یقین نمی گوید چه بجز
وصفی که خداوند را بدان نام بر خوانی بوجب عجز و چارگی خود دان نه بوجوب
آلئیت و ربوبیت که خدا را هرگز نبزای خود مثنوی ستودن پس چون
بنزد او را مثنوی ستودن شناختن چون توانی اگر حقیقت توحید خواهی
بدانکه هر چه که در تو محال است در ربوبیت مدقت چون یکی که هر که میگوید
حقیقت بدانت از محض شکرست بری گشت یکی بر حقیقت خدای عزوجل

و خرا و جود و که هر چه صفت و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد
یا تفرقه و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد
بود چون موقوفات یا با اقبال و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد
بود چون اصل و فرع یا بوجه و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد
چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد
بهر ساز چیزی و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد
مکان و نشان یا از برای قبول چیزی و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد
و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد
نشان و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد و دوازده کرد
حقیقت خدای عزوجل است و چون چنین بود آن چیز که نشان او بود
بر خدای باشد و حقیقت توحید آنست که بدانی که هر چه در دل تو آید خداوند
بود چه خدای آفرید کار آن بود بری از شرک و شبهه جل جلاله
باب دوم در آفرینش و تائید پیغمبران بدان ای سر که ایزد
تعالی چهار از بجز ساز خویش آفرید و نه چیزه آفرید که موجب عدل آفرید
بیاراست و بر موجب حکمت چون دانست که هستی از هستی کون بر فساد و زیادت

و در این کتاب
در بیان احوال
و در بیان احوال

و در این کتاب
در بیان احوال
و در بیان احوال

به ارتقصان خوب به که زشت و بر این بهر دو توانا و دانا بود و آنچه
مکبر و خلاف دانش خود نگرد و آنچه موجب عدل بود جمل و کراف نشاید
که نماید شش بود پس نهادش بر موجب حکمت آید چنانکه زیاده تر بود و کجا
چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنی دید و بی آبر باران دید و بی طبع
ترکیب و بی ستاره تاثیر کند در عالم از نیکی و بد اما چون کار بر حسب
حکمت بود بواسطه هیچ پیدا نکرد و بواسطه را سبب کون و فساد کرد
زیرا که چون بواسطه بر خیزد و ترقیب بر خیزد و چون ترقیب و منزلت نبود
نظام نبود و فعل را از نظام لابد بود و واسطه سینر از آن پیدا کرد تا کی قایم بود
و یکی معشور و یکی روزی خوار و یکی روزی پرور و این دو بی یکی از دو بهمانه
گویند چون تو واسطه منی و غرض منی مگر با تو واسطه منگری و کم و بیش از واسطه
نه منی از خداوند و واسطه بسینی و اگر زمین بر بند و ستاره را دادند به تا
برایشان منه که ستاره را زود دادند چندان آگاهست که زمین از بردن
چون زمین را آن توانست نیست که تخم نوش در فکلی زهر بار آرد ستاره
همه دست که نیکی نماید تا توان بود چون چوب از محکمت آراسته کرد
آراسته را زود داد و در نهایت لابد بود پس در فکر و سخن باز رفتی و

روزی خوار به پیشمیزان رهنمای که از این ترتیب هیچ کم نشاید بحقیقت
 رهنمای باشد و پیغمبر اینها را برای روزی خوار چند افضل است که روزی
 خوار را بر روزی و نعت واجب کند که حق رهنمای خویش نباشد و در
 ده خود را مشت پذیرد و فرستادگان او را حق شناسد و دست
 ایشان زند و همه پیغمبران پاک داند از آدم تا پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و آله
 و فرمان بردار باشد در دین و بشکر نعت منعم تقصیر نکند و حق قرین
 دین نگذارد تا میخام و پستوده باشد باب سیم اندر سپاس
 داشتن از خداوند نعمت بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت چیست
 بر همه خلق بر اندازه فرمان نه بر اندازه استحقاق که اگر کسی بمکی خویش
 شکر سازد به سوز حق بجز و شکر از بزرگان جزو شود که از دن جبر بر اندازه
 فرمان اگر چه خداوند نعمت بسیار خواهد بود چنانکه اندازه طاعت در
 اسلام پنج است و از خواص منعمانست و سه از عموم خلایق یکی از او
 اقرار بزبان و تصدیق ببدل و دیگر نماز پنجگانه و سیم روزه ماه مبارک
 رمضان اما شهادت دلیل نصیبت بر هر چه حققت و نماز بصورت قیل
 قرار بحقیقت بندگی و روزه بصورت قیل اقرار دادن بخداوند بخداست چون گفتی

بند ام بندگی باید نمودن اگر خواهی که بنده ترا طاعت کند از خداوند خود
 بگیرد اگر بگریزی از بنده خود طاعت چشمه دار که نیکی تو بر بنده خود شتر از
 آن نیست که نیکی خدا تعالی بر تو و بنده بی طاعت میباشد که بنده بی طاعت
 خداوندی جوی بود و بنده که خداوندی جوید زود هلاک شود و بیت
 سر و گردن بری بنده را کلو که باشد خداوندش آرزو و آگاه باشد
 که نماز و روزه خاص خداست در آن تقصیر مکن که چون در خاص خدا
 تقصیر کنی از عام همه حجبان باز مانی و به آنکه نماز را خداوند شریعت با
 با همه دین برابر کرد و چنین گفت که هر که از نماز دست باز دارد به چنانست
 از همه دین دست باز داشته است و پندین را در اینجا نگرانست و به
 نامی و بدان جان عقوبت از خدای عز و جل زینهار ای پسر که دل در سپردن
 نه بندی و کوفی که تقصیر در نماز رواست اگر از روی بی بندگی میری از روی خرد
 یا و کسی که فایده نماز چند است یکی آنست که هر نماز فرضیه بجای آورد ما دم
 تن و جامه او پاک باشد بهمه عالی پاکی باز نیسیدی و دوم نماز کن ابر
 سبکی خالی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع است و چون طبع را بر طبع
 عادت کنی تن نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم حقاقت است که هر که خواهد هم طبع

گروبی کرد و بخت اگر پیش باید کردن و چو کسی خواهد که بد بخت و شقی شود
بخت بآید آن کند و آنکس که نیک بجی و دولت جوید متابع خداوند شود
کرد و با جمیع خرمندان و دانیان دولتی قویتر از دولت اسلامیت
پس اگر خواهی که مادام با دولت و نعمت باشی و راحت صحبت خداوند
جوی فرمان بردار ایشان باش و خلاف آنچه بخت و شقی نشوی
و زینهار ای پسر که اندر غار سبکی کنی و دست اندازی بر ناماتی رکوع و جود
و مطایع کردن از نماز که انعامات هلاک دین و دنیا بود و فصل
آبادان که ماروزه طاعت که بسالی در گیمه باشد نامردی بود و تقصیر کرد
و خرمندان چنین تقصیر از خویش راندند و دیگر که در تعصب نکردی از آنکه تا
روزه بی تعصب بود اندر کرمشن و روزه کشادن تعصب کن هر که که دانی
قاضی خطیب و مفتی شهر روزه گرفتند ایشان روزه گیر باشند
و در کفار جمال دل مسند و آگاه باش که ایرد تعالی مستغنی است از نیری و
کرپنی تو و عرض از روزه مهریت از خداوند ملک خویش و اینهمه بر سر
از تن است چه بر همه تن است بردست و پا و بر چشم و گوش و زبان و شکم و عورت
اینهمه را مبر باید کرد تا چنانکه شرط است مژده داری اندامها را از فحشاء و مناسبت

مطایع خوش منشی کردن با همسر

تا و او هر روز به داده باشی و بدانکه بزرگترین کاری در روز است که
چون نان روز شب افکشی آن نان نصیب روز خود به نیازمندان بی فایده رخ تو
پدید آید و آن رخ برای آن بود که منفعت آن مستحق رسد و فکر که در دین است
که عام همه جهانت تقصیر و اندازی که تقصیر این طاعت پر هیچ عذری نیست
و طاعت که مخصوص است تو اگر از تقصیر با عذر روا بود اما اندرین باب سخن است
ولیکن آنچه ناگزیر بود از آنچه باب چهارم در فروع طاعت از روزه
بیان ای پسر که خدای عز و جل و فرشته پدید که در بهر نفسان بندگان حاضر است
خجست و زکوة و فرمود تا هر که ساز بود خانه او را زیارت کند و ایشان که
ساز ندارند فرمودند پسینی که در دنیا معاشرت درگاه پادشاه خداوند ساز
تواند کرد و دیگر اعتماد چرخ بر ساز سفر است و بی ساز از سفر نمودن از ایشان
چه بی ساز سفر کردن از تنگ بود و چون ساز باشد و سفر کنی خوشی و لذت
تمامی نیافته باشی که تمامی خوشی و لذت نعمت جهان در آنست که نادیده
و ناخوذه بخوری و نایافته پای و آنچه سفر بود که مردم سفری و جهانمید که
آفروده و روزه و دانا باشند که نادیده دیده باشند و ناشنیده شنیده
لکن سخن را بمعانیه جهانمید که از انبیا و دیدگان نکردند کیسان پسندیدگان

ماکریر ناچار

ساز ساز سفر و استعداد

و اینهمه

پس آنکه کار تدبیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا او نعمت بدیند و بر آن
بخورند و فرمان خدا تعالی بجای آرند و خانه او را زیات کنند و در ویش بی
و ساز از آن نموده چنانکه دویست مگویم رباعی که بایر مرا بخواند و با خود
نماید و در ویش مرچین خاربماند معذور است او که خالق بر دین
در ویش از آنجا خوش بخواند که در ویش اگر حج کند خود را در مسکنه فکند
باشد چه مرد و ویش که کار تو آنکه آن کس چون چاری بود که کار شد رشتا
کند و در استان و راست بدستان آن دو حاجی ماندی که تو آنکه و کی در ویش
حکایت شنیدم که وقتی رئیس شهر بخارا قصد خانه خدا کرد و مردی بود
منعم و در آن قافله از آن منعم ترکس نبود و فرزند از صد شتر در زیر بار او بودند
عماری نشسته خزان و نازان جبریت با ساز و آلتی که اندر حضر باشد و بسیار
از در ویش و تو آنکه همراه بودند چون نزدیک عرفات رسید و ویشی همی آمد
تشی پاشنه و کرسنه و پایا پراخته شده ویرانید بدان از و تن آسانی بود
بد و کرد و گفت وقت مکافات خیرای من تو هر دو کی خواهد تو در آن نعمت
همی روی و من این شدت آن رئیس و یک گفت حاشا که خیرای من چنان جزا
تو باشد اگر من دستمی که مرا و یا پیکاه کی خواهد بود و هرگز بدیده نیامدی

در ویش گفت چرا گفت من فرمان خدا تعالی را میگویم و تو خلاف فرمان خدا
مرا خوانده اند و من میگویم و تو طفیل شست طفیلی چون شست میمان باشد
خدا تعالی حج تو آنکه از آن فرموده نه در ویش ترا و کشته و لا تقوا یا ایها
الی التسلک تو پفرمان خدا تعالی به چارگی و کرسنکی در بادیه آمدی و خود را
بتسلک افکندی و فرمان خدای را کار خستی با فرمان برداران چار برابری جوئی که
که است طاعت دارد با استطاعت حج کند چنان باشد که و او نعمت و آیه
و فرمان خدا تعالی بجای آورد پس چون ترا پس از حج باشد و طاعت
مکن و ساز حج خیر است کنت و نعمت و نذرت و حرمت و امر و نهی
چون این بهره یافتی بعد کن بر تمامی طاعت و بدان که حج طاعتی است مراد
باید ایندین آید و را او آنکه حج بگذارد تا کنت بود فرصت غنیمت شمار
لیکن زکوة طاعتی است که بسیجگونه چون کنت بود و نا و از آن خبری نیست
خدا تعالی زکوة دینا را مهربان خود خواند و مثال مردم زکوة دهند و در میان
دیگر قوم مثال پادشاه است در میان رعیت که روزی داده بود و
دیگر آن روزی خوار و خدا تعالی تقدیر کرد و تا کرد و ویش باشند و کرد
تو آنکه و توانا بود بر آنکه همه را تو آنکه آفریدی اناد و کرده از آن کرد تا نلشت

خواجهکان و بندگان بید آمد و بر تران افسر و تران پیداشوند چون باد چشما
یک رهشی را روزی ده قومی کنند پس این رهشی که روزی خورد و بداند
از خشم پادشاه ایمن نباشد اما زکوة در سالی یکبار است و فرضیه است
لیکن صدقه اگر چه فرضیه نیست در مروت و مردیت چنانکه همی توان همی ده
مکن که صدقه دهنده دایم دامن خدا باشد و ایمنی از خدا یغنیست یا
دست ز نهار بادر تو که در خدا دن حج و زکوة دل با شک ندری و کار پرتو
نسکالی و کمونی که در عین و بر بنه کشتن و ناخن و نموی ناچیدن حرام است و از
پست دنیا نریم دنیا را چه باید داد و از کاد و کوفت و شتر چه بنویهند چرا
قربان کند در اینجه دل پاک دارد و کان بر که آنچه تواند از خیریت که خیر خود است
ماند انیم تو بفراوان برداری خدا یغنیست شغل باش ترا با چون پر کار نیست و چون
فرمان خدا یغنیست بجای آوردی حتی پدر و مادر شناس که حق شناسن پدر و مادر و مادر
خدا یغنیست باب پنجم در شناختن حق پدر و مادر بدان ای پسر فریدگار
چون خواست جهان آبادان ماند نسل پدید کرد و شهوت پدر و مادر را سبب خود
فرزند کرد پس میدون که از موجب خرد بر فرزند واجب است سبب بودن خود
مرمت و تغذ کردن نیز واجب است اصل خود را تغذ کردن و مرمت و شستن و صلی

۱
رہی
بندہ جا کر
۱۵

سکالہ
اندیشہ کون
ہیں

پدر و مادر است و انگوئی پدر و مادر بر من چه حق است که ایشان را غرض شتوب
 نه مقصود من بودم هر چند غرض شتوب بود مضاعف شتوب شتوبی است
 که از بجز خود را بکشتن سپارند و مگر حرمت پدر و مادر است که هر دو واسطه
 میان تو و آفریدگار تو پس چند آنکه آفریدگار خود را حرمت داری واسطه
 در خود او حرمت بیاید داشت و آن فرزند که مادام خرد در سنمون و بود
 حق و مهر پدر و مادر خالی نباشد و خدای با جل جلاله میگوید در محکم شری
 اَطِيعُوا اللَّهَ وَاَطِيعُوا الرَّسُولَ وَاُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ این آیه را تفسیر کردند از
 چند روی و بروای حسنین خوانده که اولی الامر پدر و مادرند که حقیقت امر
 سازی و دوست یا کار است یا فرمان و اولی الامر آن بود که او را همه فرمان
 بود و همه توان و پدر و مادر را توانست بروردن و فرمانست بخوبی و
 زنجاری بپیر که رنج دل دارد و پدر خواننداری که پسر بد کار اندک رنج دارد
 مادر بسیار عجبی گیرد و در قرآن مجید میفرماید وَلَا تَقْلُ لِمَا أَفْ
 وَلَا تَنْهَيْهَا وَقُلْ لِمَا قَوْلَا كَرِيمًا و در خبر است که از حضرت امیر المومنین علیه
 السلام پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند چیست گفت آن ادب است و
 بر مرک پدر و مادر پیغمبر بخود که اگر ایشان روزگار پیغمبر دایفندی بر پیغمبر

بودی ایشان را برتر از خوشین داشتن و از ایشان تواضع و کسری و فرزندگی
 انگاه این سخن ضعیف آمدی که گفت صلی الله علیه و آله انا سید ولد
 آدم و لا فخر فی حق پدر و مادر اگر از روی دین سگری از روی خرد بود
 بنکر که پدر و مادر است سبب نیکی و اصل پرورش نفس تواند چون در حق ایشان
 باشی چنان نماید که تو سندی هیچ نیکی نباشی که آنکس که او حق شناس نیکی
 اصل نباشد نیکی مرغ را هم حق نداند با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی بود و تو
 خیرگی بجوی و باید و مادر چنان باش که در فرزندان خویش طمع داری که ما تو
 باشند زیرا که آن که تو را بدید همان طمع دارد که تو از او زادی پیش آوری
 میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت را تعدیش کنی میوه او
 نیکوتر و بهتر باشد چون پدر و مادر رحمت و آرامش پیش داری دعا و آفرین
 ایشان اندر تو مستجاب تر بود و بخشنودی خدا از دیگران باشی و بکر با هرگز
 مرک پدر و مادر نخواهی که بمرک پدر و مادر آنچه روزی تو باشد خود تو برسد که روز
 مقوم است بمرکس آن رسد که در ازل منتت کرده اند و از بهر روزی پنج پیا
 بر خوشین من که بگوشتش روزی افزون نشود چه گفته اند با نیکو لا یلکد و اگر
 خواهی که از بهر روزی از خدا تعالی خوشنود باشی باید و بر کسی شکر که حال او

خیرگی
 بی شرمی سخن
 باشی و خوشین
 چشمت
 از هم
 شرم جانی
 مان

حال تو بهتر باشد بد آنکس که حال او از حال تو برتر بود تا دایم از خدا تعالی خوشنود
 باشی و اگر بمال درویش کردی بعد کن تا بخرد تو آنکه باشی که تو نگرانی خسر و از تو نگرانی
 مال بهتر بود چه بخرد مال بدست توان آوردن و بمال خرد توان اند و چشم و چاه
 از مال زود مغفل شود و خرد را زد و شود بر دو آب و آتش هلاک تواند کرد پس اگر
 خرد داری بهتر آنکه خرد بی بهیشتی بود بی جابه و شخصی بصورت چه گفته اند
 الا دب صورة العقل باب ششم در فرزندی که در آموختن بدان
 ای پسر که مردم بی بهیشت را دایم بی سود بود چون مغنیان که تن دارند و سبانه
 نه خود را سود کنند و نه خیر خود را و مردم نیب اصل اگر چه بهیشت باشند از روی
 نب از خست داشتن مردم بی بهره نباشند بر آن بود که نه کردارد
 و نه بهر آتا جید باید کردن تا اگر چه اصلی و کوهی نباشی تن که بر نباشی که گوهر تن
 از گوهر اصلی بهتر است چه گفته اند الشرف بالعقل و الادب
 لا بالاضل و الثب که بزرگی خرد و دانش راست نه کوه و تخته را
 و بدان نام که پدر و مادر نهند بعد استان مباح که کمال نام نشانی بود
 نام آن باشد که تو بهیشت خوشین نبی تا از نام احمد و محمد و جعفر با ستاد و کمال
 و حکیم هستی که چون مردم را با کوهر اصلی کوهر نباشد صحبت بچکس را نشاء

و هر که را روی این دو کوهر یا بی خنک روی زن از دست کند که نمی
کس را بکار آید و بد آنکه از همه بهترین سخن گفتن است که افرید کابل جل
از همه پسندیدنی خوش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فروزی یافت بد دیگر جانور
بد و در آنکه در تن اوست پنج درون و پنج بیرون پنج نانی چون اندیشه
و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تحمل کردن و تمیز و کفایت و پنج ظاهر چون سخن
و شتم و دوق و لیس و از اینجمله آنچه دیگر جانوران است نه برین جمله است
که آدمی را پس بدین سبب آدمی پادشاه و کامکار باشد بد دیگر جانوران
چون این بدیستی زبان را بخوبی و نه بر آموخته کن خبر چرب زبانی عادت کن
که زبان تو دایم جان گوید که او را بر آن داری و قادت کنی که گفته اند که هر که را
زبان خوشتر خوانند شتر و با همه بهتر چندان سخن بر جای کوی که سخن نه بر جای
خوب کوی زشت نماید و از سخن کارشناسی خاموشی که برین سخن بی سود و بیهوده
بود سخن که از او بوی نه بر نیاید ناکه بهتر که حکیمان سخن را مثل شرباب گرفته اند که از او
خیر و دهم از او در مان خوار بود اما سخن ناپرسیده کوی و از کفار خیره بر بهترین
و چون از بر پسند جز است کوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و ننهد و چاه
آنکس که پند شنود که او خود افتد و کس را بر عاينده که گفته اند انصح الملأ

تقصیر و اگر کسی بکوشی برآمده باشد که در است کردن او مکروه که توانی که هر چندی
که گزیده برآمده باشد و شاخ زده بکوشی و بالا گرفت بهر بریدن و تراشد
راست نکرد و و چنان که سخن خوب بخل کنی اگر طاقت بود بعطای
هم بخل مکن که مردم فریفتند مال زود تر شوند که فریفته سخن و از جای تمت زده
بر بهترین کافال الله تعالی اتقوا امن مواضع التیم و از یار بد اندیش و
آموز بگزین و خویش در غلط مشو خود را در جانی نه که اگر بت بجویند هم آخیا بند
تا شمس از کردی و مال خود را از آنجایی طلب که نماده باشی تا باز مایی و نعم
مردم شادی کنی تا مردمان نعم تو شادی نکنند داد و داد و مایی خود
کو تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ند و در پنج بنیو ده
یعنی با مردم ناپاس نیکی کردن چون تخم شورستان افکندن بود اما نیکی
از سزاو اینکی درین مدار و نیکی آموز باش که گفته اند الدال علی الخیر
کفا حله و بد آنکه نیکی کن و نیکی فرمای و و برادر ند که پیوندشان زبانه
نمسد و بر نیکی کرده پشیمان مباش که خیرای نیک و بد هم در میان تو رسد
پس از آنکه بجای دیگر روی و چون با کسی نیکی کنی بس که که اندر وقت خود
کردن همچنان راحت که بدل آنکس سپرد دل تو خوشی و راحت پدید آید و چون

با کسی بی گنی تا بر دل تو بخت و کرانی رسیده نباشد از تو خود بر کسی نیاید چو
 بی بخت از تو به کسی نرسد ولی خوشی تو راحت از تو به کسی نرسد درست شد
 مکافات نیک و بد هم بدین جهان بی نیایش از آنکه بدان جهان وی این سخن را
 که گفتم گشنگر شود شد که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کرد دست چو
 بحقیقت بنید شد داند که بدین سخن من بر حتم و مبراین مصداق دارد پس توانی نیکی از
 کس دریغ مدار که نیکی کرد و بر بد حکایت چنان شنیدم که بدان روزگار
 که متوکل خفیه بود در بغداد ویرانده بود شمع نام سخت خج و روز به و بهمه بنه
 و ادبها آموخته و متوکل ویرانگر زندی پذیرفته بود و از فرزند عزیز تر داشت فتح
 خواست که آشنای کردن بیاورد و ملا حان را بیاورد و داند و او را اندر دجله شنا
 آموخته و این فتح هنوز کودک بود و بر آشنای کردن سخت و دیگر گفته بود اما
 چنانکه عادت کودکانست از خود فراموادی که بیا خوشتر روزی شبانی ستاد
 شاور برفت و در آب جبت و آب سخت میان قهر را بگردانید فتح چو ندانست که
 سرکشی با آب بنده نیت با آب بساخت و بر روی آب برفت و همیشه تا روز
 مردم ناپدید گشت چون شکی راه رفته بود با آب بر کنار آب سوراخهای آب خورد
 بود کنار سوراخی رسید چو دست برد و خود را اندر سوراخ گفت و گشت

آشنا
آب و زری

خدای چه خواهد بد نیوقت باری جان بیا نیدم و بهشت روز آنجا ماند و اول
 روز که خبر دادند متوکل را که فتح در آب جبت و غرق شد از تحت فرو آمد و بر جا
 نشد و ملا حان را بخواند و گفت هر که فتح را مرده پاید و پیار و هزار دینار بده
 و سو کند یاد کرد که تا آن وقت که ویران حالی که بیا نید نایزند و غیث طاعن
 این ملا حان اندر دجله افتادند و غوطه می خوردند و هر جای طلب همیکردند و به
 بهشت روز با شاق طاعن بدین سوراخ رسید فتح را دید شاد گشت گفت هم چو
 نشین تا ساری آرام و پیش متوکل آمد و گفت ای امیر اگر فتح را زنده بیاورم هر چه
 گفت پنجاه دینار بدهم علاج کشت یا قمش زنده ساری برسم و ویران پارم تا که
 متوکل آنچه علاج را پذیرفته بود در وقت بفرمود دادند و وزیر را فرمود که در آن
 رود و هر چه در خانه من هست یک نیمه بدوده و اگر گفت نان و طعام آرید که و
 که سینه بهشت روز است فتح گفت یا امیر المؤمنین من سیرم گفت که از آب جبه
 سیری گفت نه که من این بهشت روز هر روز پست تا نان بر طبعی تحفه داده بر روی آ
 فرو آمدی و من چو کردم و از آنجا دو سه بگرفت و زنده کانی من آن نان بود و به
 نانی نوشته بودی محمد بن حسن الاسکاف متوکل فرمود که در شهر منادی کنند که
 که هر روز نان در دجله می افتد کیست پاید و گوید که امیر با او نیکی خواهد کرد و روز دیگر

کشتی

و گفت منم گس متوکل گفت بچه پش این گفت بدان نشن که نام من بر روی بر نه
 نوشته بود پرسیدند او را که این نشان دست است اما چند کاهست که تو این نشان
 می افکشی مرگفت یک سال است کفشد غرض تو این چه بوده است گفت شنیده بودم که
 نیکی کن و برو داند از که روزی بر دهم بدین نیکی که دیگر بود اینکه نوشت که در کجای
 کفم تا خود چه برود متوکل گفت آنچه شنیدی کردی و بدخچه کردی ثمرت یا فای ویرا
 بعد از پنج ملک داد مرد بر سر ملک رفت و متوکل گفت هنوز فرزند زاده دکان
 آمد در بعد از دانه اند و بر روز کار بایم بانه که من بچ فرستم و ایزد تعالی مروت
 زیارت خانه خود از زانی داشت فرزند زاده دکان آمد در بعد از دیم و این
 از پیران بعد از شنیدم پس توانی از نیکی کردن میا و خود را به نیکی و نیکوکاری برود
 نهای و چون نمودی بخلاف نموده باش بزبان دیگر مگو و بدل دیگر مکن که من
 جو خوش نشانی و اندر همه کارهای او از خوشی بد که هر که داد از خوشی بد باز
 و او رستنی باشد و اگر غم و شادیت بود با آنکس مگوی که او تیار غم و شادی تو
 دارد و اگر غم و شادی پیش مردمان بر خود پیدا کن بگریه و بدزد و شاد
 و زود اند و بگویند شو که این جنس که دکان باشد بدان کوشش که بجر محالی از جا
 و نهاد خوش نگر و ی که بزرگان مجروح و باطلی از جای نشوند و بر شادی

گشت آن بستم است از شادی می شود وقت نویدی امیدوار تر باش و
 نوید برادر امید به دان و امید را در نویدی و حاصل همه کارهای جهان
 بر که شستن دان و تا تو باشی حق را منکر شود اگر کسی با تو بسته بخاموشی
 سینه ویرایشان و جواب احسان خاموشی دان ابا رخ بچکس ضایع
 و همه کس را بر اثر حق شناس باش خاصه قرابت خویش را چند آنکه طاقت
 باشد با ایشان نیکی کن و پیران قید خویش را مرست دار که رسول خدا گو
 اشخ فی قلیک کاتبی فی ائمه و لیکن به ایشان موع مباحش تا بچک
 بهر ایشان می پسنی عیب نیز توانی دید و اگر از پیکانه نایم شوی زود و نقد
 نایم خویش را از وی ایمن گردان و بر نایم بجان ایمن نباش که در بچک
 خوردن از نادانی بود و بجنس و خرد مردمان نگاه می کن اگر از بی خبری و
 بخردی نام و نام بدست توانی آوردن پس بی خبر و بخردی باش و اگر بخر
 آموز و از آموختن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و اندر کبر عیب
 بهر مردمان که نفع و ضرر ایشان نیست و مود و زیان ایشان از کجاست
 آنجا به نفعت خویش از آن میان بجوی پسین که چه چیز است که مردم را
 منفعت نزدیک کند و در پی آن باش و دور شو از آنچه که مردم را زیان

سینه

موع

نزدیک کرد و اندون خویش را تقب کن بفرهنگ و نه بر آموختن و این بر چه چیز
شود یا کار بستن آنچه که وانی که سراط کوید پس کجی باز بر نیت و هیچ غری بزرگوار
از دانش نیت و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیت و هیچ دشمنی بدتر از خوی بد نیت
پس چنان کن که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی تا در هر وقت و بهر حال که باشی
کیساعت بر تو نگذرد که دانشی نیاموزی اگر چه در آنوقت و آنانی حاضر نباشند
نادانی با محور که دانش از نادان نیز شاید آموخت از آنکه هر وقت که بچشم دل در نادان
نگری و بصارت عقل بر روی کاری که از روی پندیده آید وانی که نباید کرد
چنانکه اسکندر گفت من شفقت نه همه از دوستان بام که از دشمنان نیز بام که
اگر در من فعلی نشت بود و دوستان بر موجب شفقت بپوشانند تا من ندانم و
بر موجب دشمنی بگوید و مرا معلوم شود و انفعول بد از خود دو کنم پس شفقت از دشمن
یا قهه باشم نه از دوست تو نیز آفت از نادان آموخته باشی نه از نادان و بر مرد
واجب است چه بزرگان و چه فروزان نه بر فرهنگ آموختن که فرونی بر بهر آن
بفضل و نه توان یافت چون در خوشین نهی بینی که در امثال خویش نهی
همیشه خوشین را فروتر از او پستی و مردمان نیز تر از فرون تر داند بر بهر آن تو
بقدر فضل و بهر تو چون مرد عاقل منید که ویرا بر بهر آن دی فرونی محسوس

بفضل و بهر چه کند تا فاضل و بهر چه تر شود و هرگاه که مردم چنین کنند
پس بر نیاید که بزرگوار تر کسی شود و دانش بستن برتری چنین بود بر فردی یا یکی و
آموختن بهر تو را مالیده و دشمن از کاملی خست شود و منداست که گفته اند کاملی
فساد تو بود و اگر تن ترا فراموشی بخشد مگر تا بسوء نشوی زیرا که ثمت از کار
و دوستی آسایش ترا فرمان بزد از آنکه تن را تا تحک حبسی نیت و بهر هر
که تن کند بفرمان کند نه بر او که برکت تا تو نخواهی و نفرمانی تن را از روی کار کردن باشد
پس تو بستم تن خویش را بطاعت آور که هر که تن خویش را مطیع شود که در تنی که
هم مطیع شود که در دو چون تن خویش را فرمان بردار خویش کردی تا بآموختن بنزیر
کردان و راغب ساز و سلامت هر دو جهان اندر بهر چمن و سرمایه همه دانشا
نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاک دینی و پاک
شعاری و بی آزاری و شرم کسینی شناس اما بحدیث شریکینی اگر چه گفته اند
احسان من الایمان بسیار جای بود که شرم بر مردم و بال کرد و در چنان
نیز شرم کن شتابش که از شرم کسینی بر خوشتن نیز تقصیر کنی و خل در کار تو را
یابد که بسیار جای بود که بشیری باید که در تا غرض حاصل شود شرم از
فحش و ناخوارمردی و بی حفاظی و دروغ زنی و از آن گفتار و کردار با صلاح

مادر که بسیار مردم بود که از شرکینی از غرضهای خویش بازمانده بجا میآمدند
نمیآید ایانت پخوانی تیجه شرکینی است جای شرم و جای شری باید داشت
و آنچه بصواب نزد کثرت نباید کرد که گفته اند مقدمه نیکی شرم است و مقدمه
بی شری آمانا از مردم دان و دانای بی شرم مردم و دانای شرم و بی شرم
بیدارش را پیشی بدان و با مردم مانا صحبت کن خاصه با دانی که نذر دانا
و بر جمل فرسند شو و صحبت بزم مردم نیکام کن که از صحبت نیکان مردم
شوند پسنی که روغن از کجاست و لیکن چون با کل و بنفشه بر آمیزی و چندگاه
با کل و بنفشه ماند از آن آمیزش و صحبت کل و بنفشه از روغن کجاست و آنچه کرد
کل و بنفشه گویند از برکات صحبت نیکان و کرد اینیک ناسپاس شود و فرستادن
و نیازمند خویش را بر بار مزین که ویرازدن رنج نیازمندی خود تمام بود و
و مردمی پیشه کن و از خویشای ناستوده نیز دور باش و بی سپاس و زیانکار باش
که مژده زیان کاری رنج نیامندی بود و مژده رنج نیامندی فرومایگی و جود کن
ناستوده خلق باشی و مکر ناستوده جاهلان نباشی که ناستوده جاهلان
نکویده خاص بود چنانکه حکایت شنیدم که روزی افلاطون نشسته بود و از حلقه
خواص شهر مردی سلام او آمد و نشست و از هر نوع سختی می گفت در میان

نکویده
مردم نشسته

گفت ای حکیم امروز غلامی را دیدم که حدیث توپی کرد و ترا بسیار دعا
و شامی گفت و بی گفت افلاطون عجب بزرگوار مردیست هرگز کس چون او نباشد
و نباشد خواستم که شکر او را بنویسم افلاطون چون این سخن بشنید سر فرو برد
بگریست و سخت دلتنگ شد و گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که این
دلتنگ شدی گفت ایخواجه مرا از تو رنجی نرسید و لیکن مرأیستی از
این ترجه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من را ورا پسندید آید ندانم کدام کار
جاهلان کردم که بطبع او نزد یک بود که او را خوش آمد و مرا بدان بستود
تا تو بگویم از آن کار و این غم مرا لازم است که مکر بسوز جاهلکم ستوده
جاهلان جاهلان باشند و هم در این مغی حکایت دیگر بایدم آمد حکایت
شنیدم که محمد زکریا از ارازی بسی آمد با قومی از شاگردان خویش دیوانه پیش
ایشان افتاد و به چکش شکرست مکر محمد زکریا و در روی او نیک نگاه کرد
محمد زکریا با خانه آمد و مطبوع فقیون فقیون بختند و بخورد و شاگردان
که چرا ای حکیم این مطبوع می خوری گفت از بخر خنده آن دیوانه که تا وی از حلقه
سودای خویش جزوی در من ندید بامن بختید و چه گفته اند کل طایفه
مع شکله دیگر شدی و تیزی عادت کن و از حلم خالی باش و لیکن بسیار به خفا

که از خوشی و نرمی بخورند و نیز چنان دشت مباح که بر کثرت بناوند و با هم
 موافق باش که موافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان و چنانچه
 می آموز که بدی آموختن دوم بد کردنت و اگر چه بکناه کسی تر با یار و دجدر کن تا او را
 که خانه کم آزاران در کوی مردمی است و اصل مردمی گفته اند کم آزار است پس اگر مردی
 کم آزار باشد دیگر که در بار مردمان نیکو دار از آنکه مردم باید که در آینه کرد و کرد
 خوب باشد که در این چوین دیدار دارد که از نیکو رشتی نرید و نشاید که از کثرت جور
 و از جو کثرت و اندرین معنی مراد ویت است ز باعنی مایه ها می بی پیش
 از ما تو چه امید کنی داری روحانار و همی غلط نداری کثرت توان در و
 چون جوکاری پس اگر در آینه کرد روی خویش نشت بیند هم باید که نیکو کند که اگر
 کند رشتی فرود باشد و پس ناخوش بود و از یاران مشفق و از نو و نصیحت پذیرند
 باش و با صاحبان خویش هر وقت بخلوت باش زیرا که فایده تو از ایشان وقت غلو
 باشد و چنین سخنان که من باید که درم چون جوانی و بدانی و بفضل خویش بهره گیری
 انگاه بفضل و نیز خویش غره باش و پسندار که تو چه چیز بدانی خویش را
 نادانان شمر که انگاه و نادان باشی که بر نادانی خویش واقف کردی چنانکه
 حکایت شنیدم که بروز کار خرد وقت وزارت بوزر محمد از روز دوم

آمد خرد و نشت چنانکه رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد و ویرا رسول را بر نامه
 بایست که کند یعنی که مرا بوزر محمد وزیر است و انامش رسول با وزیر گفت
 ای فلان چه پسند عالم تو دانی خواست که گوید و انم گفت نه ای خداوند
 از آن طیره شد و از رسول محل کشت پرسید که چه خبر پس که داند او گفت چیزی
 بچکان داند و بچکان بسوز از مادر زاده اند پس خوشتر از جمع ما و آن کس
 دان که چون خود را ندان دانستی و ناگشتی سخت و ناگشتی باید که بداند که نشت
 و عاجز سقراط با بزرگی خویش میگوید که اگر من نرسید می که بعد از من بر اهل
 خرد بر من گفت کند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیکبار دعوی کرد و مطلق بقتی که
 هیچ چیز ندانم و عاجز و لیکن تو انم گفتی که آن دعوی از من بزرگ باشد ابو شکو
 بلخی خویش از دانش بزرگ دمی می ساید بیت تا بد بخار سید و دشمن
 که بدانم می که نادانم پس بدان غره شو اگر چه و نادان باشی چون غلیت پیش آید که
 کفایت گذاردن آن نبود مستبد برای خویش مباح که هر که مستبد را می
 بود همه وقت پشیمان باشد و از مشورت عیب مدار با پیران عاقل و دوستان
 مشفق مشورت کن که جایگاه حکمت و نبوت و تائید محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
 پس از آنکه آموز کار روی و سازنده کار روی غر و جل بود هم بدان رضا داد

طیره
 کثرت با رشتی است
 یعنی محل و جملات
 و بیخ و عیال است
 یعنی غصنا که
 و نظر علی است
 تفسیر
 کار دشوار را

و گفت و شاه و زبهر فی الامر ما محمد با این پسندیدگان دیدار خویش
 و تدبیر شمار و نصرت بر من که خدایم و بدانکه دای و دو کس چون رای یک کس بود
 یک چشم آن تواند دیدن که دو چشم بیند نه بینی که اگر طبعی بیار شود چون بیمار
 بروی دشوار کرد دستانت بر معاجرت خویش کنی طبع دیگر آورد و باطل
 رای او مدای خویش کند و سخت و نامطیع باشد و اگر هم ضعیفی از آن اشغلی فیه
 ناچار از بجز او کوش برنج تن و مال خویش از او دین مدار اگر چه دشمن و حاسد تو باشد
 که خود آید شمنی دوستی کرد و مردمان خشکوی خندان که بسلام تو آیند ایشانرا
 و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو هر قصیر باشند که ناکس ترین کس آن بود که بر روی
 نمند و اگر چه با دشمن تمام باشی چون مردمان خشکونی فدم مباش که مردم فدم را
 زینیکو بود که مردم اگر چه حکیم بود چون فدم بود حکمت و حکمت نماند و چون
 رونقی ندارد پس شرط سخن گفتن بدان که چونت و صیت باب هفتم
 در پیش خستین در خدانی باید که مردم خندان و خشکوی باشند اما تو ای پسر خشکوی
 باش دروغوی مباش و خوشین را بر است کونی معروف کن تا اگر وقتی ضرورت
 دروغی کونی از تو پذیرند و هر چه کونی را استکوی غیبت تو چنان زی که اگر
 نیز دروغی کونی را استکویان جفا از تو باور کرد و لیکن است بد روع جانا

مردم
 خشکوی
 آنکه در زبان
 سنگین بود که
 ببارت اخروی
 آنکس گویند

مگویند دروغ بر است همانا که بر است بد روع همانا که آن دروغی معقول بود و آنرا
 نامعقول پس از است نامعقول گفتن بر سرین کن تا چنان نفی که مر با امیر و امیر
 شاور بن افضل رحمه الله افتاد حکایت بدانکه بر روز کار امیر ابو السوار آن سال که
 از خراج باز آمد نغز از ستم کجبه که غزای هند و شنان بسیار کرده بود و مردم جوتم
 که غزای روم نیز کرده شود و ابو السوار پادشاهی بزرگ بود و پادشاهی و
 خردمند و سالیس و عار و شجاع و ضعیف و پاکدین و پیش من خاکنه مکان شود
 باشند هم جد بودی و بر اهرم هرل چون مرادید بسیار شمت کرد و با من سخن
 آمد و از هر نوعی می گفت و می پرسید و من می شنیدم و جواب میدادم و همواره
 من او را پسندیده آمد و با من کرامتها کرد و نمک داشت که باز کردم و از آن
 که با من کرد و من نیز دل خجادم و چند سال کجبه میقم شدم و پیوسته طعام و بر
 در مجلس و حاضر بودم و از هر گونه سخنها از من پرسیدی از حال عالم و ملوک گذشت و از
 از ولایت ما سخن می گفت و از حال ناحیت گران از من می پرسید و سخن می گفت
 هر ناحیتی فرارفت من گفتم که بروستای گران دینی است و چشمه آب از ده
 دور است و زمان که آب آرند که روی کرد آید هر کس با سبونی و از آن چشمه
 آب بردارند و سبوبر سرهند چون باز گردند یکی از ایشان بی سبوبر پیش

مانند

غزا

جده
 درستی در کار
 منتهی هرل

جی آید و بر او اندر می کرد که گریه سبب است اندر زمینهای آینه هر کجا از انکرم بایزاد
 میسوی فلک تا آن زمان غلبه پای بر انکرم خنند چه اگر کسی از ایشان بپای انکرم
 نهد و گرم در زیر پای او بسیرد آن آب که در سبزه بر سر دارد در وقت صعب
 کند و شود چنانکه بایزاد ریش و بازگشتن و سبوی شستن و دیگر بار آب از چشم
 بر گرفتن چون این سخن بستم امیر ابو السوار روی ترش کرد و بر کمر دیند
 روز بامین بر آفتاب بود که پیش از آن بود تا سپهر وزان دیم بامین گفت که هرگز
 تو کرد و گفت فلان مردی بر جاست چرا باید که بامین چنان گوید که با کوه و گان
 گویند چون او مردی را پیش چو نسی دروغ چرا باید گفت من در حال از کجاست
 بگرگان فرستادم و محضی فرمودم که در آن شهادت رئیس و قاضی و خطیب
 و جمله عدول و علماء و اشراف گران در این باب که این ده بر جاست و حال
 این گرم بر این جمله است و چهار ماه این درستی بیاوردم و محضی را بگو
 نهادم بدید و بخواند و بستم کرد و گفت من خود دانم که از چون تویی دروغ نیت
 خاصه پیش چو نسی اما خود آراست چه باید گفت که چهار ماه روز کار باید
 و محضی بگوایی دوست مرد عدول تا آراست از تو قبول کنند اما
 بدانکه سخن از چهار نوع است یکی نه دانستی است و نه کفشی و یکی هم دانستی

و هم کفشی و یکی دانستی است و نادانستی و یکی دانستی است و نه کفشی اما کفشی
 و نادانستی سخن است که دین از میان دارد و آنکه کفشی است و نادانستی
 سخن است که در کتاب خدای عز و جل و در اخبار رسول خدا باشد و اندر کتابها
 معلوم علماء که در تفسیر و تقلید بود و در تاویل او تعصب اختلاف چون شاکل
 و مانند این پس اگر کسی در تاویل آن بند و خدای عز و جل و را بر آن
 نگیرد و آنکه هم کفشی است و هم دانستی سخن بود که صلاح آن گویند و شنوند
 نفع بود و آنکه دانستی است و نه کفشی چنان بود که حبیب محشی یا عیب دوستی
 معلوم شود و یا از طریق عقل ترا از کار حجاب صورتی بند که آن نه شایع
 بود چون بگوئی یا چشم آن محشم ترا حاصل آید یا از آن اندوخت حاصل شود
 یا پیم شوری نه غوغای عام بود بر تو پس آن سخن دانستی بود نه کفشی اما از
 این چهار نوع سخن که گفتم هر یکی را دوروی بود یکی نیکو و یکی زشت سخن که
 مردم نمائی بروی نیکوترین نمائی نامستبول بود و مردمان در بدو تشنه
 که بزرگان سر و دندان را بنخن دانند نه سخن را بر مردم که مردم چنان است
 زیر سخن خویش چنانکه بازی گوید المرء مجنون تحت لسانه سخن بود که
 بگویند بعبارتی که روح تازه کرد و حکایت شنیدم که هارون الرشید

دید بر آنکه که نپداستی که به دندانهای او پروفتادی بیکبار باده خواب
که ازیر بجا نهد و بر سید که تعمیر این خواب چیست بگفت که زنده گانی میسر در این
همه قریبای تو پیش از تو میرند چاک که کس از تو باز نماند گفت این مرد را صد خوب بر نید
ای که او که که تو بی بدین در دناکی سخن اندر روی من گفستی چه به اقرار باشی من نیز
آنگاه من که باشم خواب که اری دیگر فرمود که در دنا این خواب با و می گفت
خواب که از گفت بدین خواب که امیر گفت دیل کند که خداوند در از زنده گانی
از همه اقربای خویش بود و پروفت طریق عقل واحد تعمیر از آن پروفت
آما از عبارت تا عبارت بسیار فرق است این مرد را صد دینار به بهید چاک
دیگر یاد آید اگر چه حکایت کتابت انالکته التادرة لایرد حکایت
شدیم که مردی با غلام خویش خفته بود اندر شب غلام را گفت کونین سوکن
غلام گفت ایخوا چه این سخن نیکوتر از این توان گفت مرد گفت چون گویم گفت بگو
رو از آن سوکن که اندر هر دو سخن غرض یکیت اما بر عبارتی رشت نگشته باشی مرد
گفت شنیدم و پامو ختم و بجرم این است که گفتم تر آرا که دم پست
و روی سخن نگاه باید داشت و هر چه کونی بر روی نیکوترین کوی تا هم سخن کوی
باشی و هم سخندان اگر کونی و دانی چه تو و چه غری که طوطی خوانند که وی نیز سخن کوی بود

آما سخندان نبود و سخندان و سخن کوی آن بود که هر چه او بگوید مردمان میسوم
تا از جمله حاکمان بود و اگر نه چنین بود به سیمه باشد مردم بیکر آما سخن از بک دان
که سخن از آسمان آمد و هر سخن که دانی از جایگاه سخن درین مدار و بنا جایگاه ضایع مکن تا
بر دانش شستم نموده باشی اما هر چه کونی راست کوی دروغ باید که پیر من تو
نمود و دعوی کننده یعنی مباش و اندر همه دعویها بران کمر شناس و دعوی
میشود بعلی دعوی مکن که ندانی و بدان علم مان طلب که غرض خویش از انعم و نه رجا
توانی کردن که مفسوم تو باشد بجزی که ندانی هیچ زنی حکایت چنین شد
که بر روز کار خسر و زنی پیش بوزر حجه آمد و از وی شک پرسید مگر اندران وقت
بوزر حجه بر آن سخن نداشت گفت ای زن انیکه تو بهی بر پی من آیم تر گفت
پس تو که این ندانی نعمت خدایگان با چرا میخوری بوزر حجه گفت بدان خبر که دادم
تو به بد آنچه ندانم ملک مرا چه نمیدهد و اگر با و رنداری سپا و از ملک بر پس ناخو
بد آنچه نمیدانم مرا چیزی میدهد یا نه و در کار با افراط مکن و افراط را شوم دان
و اندر همه شغل میانده باش که صاحب شریعت ماضی الله علیه و آله میگوید
خیر الامور اوسطا و سخن گفتن و شغل که اردن کران سنکی عادت گشت
اگر از کران سنکی و آهستی گویم که کردی دوستدار که از ستاک

باب هفتم

و سبکساری ستوده کردی بدانستن رازی که تعلق به نیک و بد تو ندارد و عین
 جز با خویشین راز خویش گوی پس اگر کوئی آن سخن را از پس آن رازخوان پیش مردمان
 بآید از گوی که اگر چه درون سخن نیک بود و از برون موکمان پرستی برآید که آن
 پیشتر یکدیگر بدکان باشند و در هر کاری سخن و بهمت و حال برآید از آن راه که
 آگهی که برستی سخن تو گوی دهد و اگر چه نزدیک مردمان خنکوی و صادق باشد
 و اگر نخواهی که بستم خود را میخوب کنی بر هیچ چیز که او بشوید اگر شوی بوقت گوا
 دادن استراحت کن پس اگر کوئی بی میل ده و بر سخنی که بگویند بشنود لیکن کار بدین
 هر چه کوئی نا اندیشیده گوی و اندیشه را مقدم کفار خویش دارد تا بر کفیه شایان
 که پیش اندیشی دوم کفایت است و از شنیدن هیچ مول مباش اگر ت بکار آید
 و اگر نشنود تا در سخن بر تو بسته گردد و فایده سخن فایده نشود و مرد سخن بشاید
 که سخن بر تو نمی آید که از او دشمنی روید اگر چه و اما باشی خویشین را نادان شمر تا در
 آموختن کشاده کرد پس سخن را ممکن و ناممکن تحت عیب و بزرگوار معلوم
 کرد و سخن یک گونه گوی با خاص خاص با عام تا از حد حکمت بیرون نباشد
 و برستم منکر که جایگاه از تو سخن گفتن دلیل و حجت نشوند آنکه سخن برضای ایشان
 به گوی تا سلامت از میان انقوام بیرون آید و اگر چه خندان باشی از خویشین کمتر

باب هشتم

آن نمایی که دانی تا بوقت کفار و کردار پیاده نمایی و بسیار دان کم گوی
 باشی نه کم دان بسیار گوی که گفته اند خاموشی دوم سلاقت و بسیار گفتن دوم
 چرخ دی از آنکه بسیار گوی که چه خردمند کسی باشد عامه او را از جمله چرخ دانند
 و اگر چه چرخ کسی باشد چون خاموش بود مردمان عامه خاموشی و بر از جمله
 عقل دانند و هر چند پاک روش و پارسا باشی خویشین ستای مسکن
 گوی تو بر تو کسی نشنود و بکوش تا سوده مردمان باشی نشنوده نشنود
 و اگر چه بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نکرد و چنانکه
 آن علوی زنگانی حکایت شنیدم که بر در کار صاحب بزنگان پر
 بود فقیه و محترم از اصحاب عمر علیه مایستی متقی و منزکی و مذکر زنگان بود
 و جوانی علوی بود پسر رئیس زنگان فقیه بود و مذکری کردی و پیوسته
 این هر دو را با هم مکاشفه بودی بر سپهر کسی یکدیگر را طعننازدندی لغو
 روزی بر سپهر کسی آن پیرا کافر خواند خبر بدین شیخ رسیدی نیز بر سر گشتی
 علوی را هر از ده خواند خبر علوی بردند سخت از جا بشد در وقت بر نشست
 و برنی شد پیش صاحب و از آن پیر کله کرد و بگریست و گفت شاید که بگوید
 تو کسی فرزند رسول را هر از ده خواند صاحب از آن سخن در خشم شد فاصد

فرستاد آن پیر را برنی خوانده و بظالم نشست باضا و سادات ریشی
 پیر را بفرمود آوردند و گفت تو مردی باشی از جمله آن صاحب عمر و عالم پیر
 بلب کور رسیده شاید که فرزند رسول صلی الله علیه و آله را حاضر فراده خواهی
 اکنون انیکه کفشی دست کن و کرانه ترا عقوبتی بر سر بخت ترک نم تا خلق از تو عبرت
 گیرند و کسی دیگر این بی پروا چهره نمی بیند چنانکه اندر شرع واجب است آن پیر
 برین سخن دستی گواه من خود آن علویت بر نفس خود به از او گواه نخواه
 بقول من و حلال زاده پاکست و بقول او و حرام زاده صاحب گشت بجه
 شیخ گفت بمنزه زنگان دانند که نجات داد او باید او من بستم وی بر کرسی مرا گذاشت
 خوانده اگر این سخن از حق است و گفت نجاتی که کافر بنده دست نباشد پس قبول
 او بی شک حرام زاده باشد پس اگر نه از حق است و گفت دروغ زنت و صد
 لازم آید اکنون همه حال با حرام زاده است باید دروغ زن و فرزند رسول خدا
 دروغ زن نباشد شمار چنانکه باید او را میخواند چه بی شک ازین دو گانه
 یکی باشد علوی خست خجل شد و هیچ جواب نداشت و این سخن مانع نشد
 بروی و بال شد پس تو سخگوی باش نه یافه کوی که یافه کونی دوم دیوانگی بود
 و با هر که سخگوی بی گریه تا سخن ترا برید راست یانه اگر مشتری چرب یا بی میوه

و اگر نه آن سخن بگذار و آن کوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد و با مردمان
 مردم باش و با آدمیان آدمی باش که مردم دیگر است و آدمی دیگر
 هر که از خواب غفلت بیدار گشت با خلق چنان زید که کفتم و تا توانی از سخن
 نفور شو که مردم از سخن شنیدن سخگوی شوند و لیس بگویند که اگر کو دی را
 که از مادر زاید در زیر زمین بر بند و شیر میدهند و در انجامی پرورند و دایه و مادر
 با وی سخن نگویند و نتوانند و سخن کس نشنود چون بزرگ شود لال بود هیچ
 سخن نداند کشتن الا اگر بروز کار بهی شنود بیا موز و دلیل بر آنکه هر که مادر زاد کو
 لال بود نه پسنی که لالان کر باشند پس سخنانی ملوک و حکما قبول کن که پسند
 ملوک و حکما بشنودن دیده خرد را روشن کند که سره و توتیای چشم خرد
 حکمت است پس سخن این قوم را بگو مشرک باید شنیدن و اعتماد کردن و ازین سخنان
 اندرین وقت چند سخن نفرو گفتاری بدیع یاد آمد از قول انوشیروان عادل
 اندرین کتاب یاد کردم تا نویسنده بخوانی و بدانی و بکار بندی که کابرین سخنان
 و پند های این پادشاه را واجب تر باشد که ما ترجمه آن ملکیم بد آنکه چنین
 خوانده ام اندر اخبار خلفای گذشته که با من خلیفه تربت نوشیروان عادل
 رفت آنجا که دخته او بود و آن قصه در است اما مقصود آنکه با من خلیفه در دخته و غما

او پوسیده دید بر بنی خاک شده و فرار سخت بر دیوار خسته خطی چند بر بود
بخط پسوی مامون لغیر خود تا پیران پلور یا یاد دند و آن نوشتها را بخوانند
و تباری ترجمه کردند و آن تارنی در عرب معروف شد اول گفته بود تا من زنده
بودم همه بندگان خدای عزوجل از عدل من بهره ور بودند و هر که بچشم من می
رسید من نیایدی که از رحمت و کج من بهره نیافت اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ
چاره ندانستم جز آنکه این سخنها بر دیوار نوشتم تا اگر کسی وقتی بزیارت من بیاید
این خطها بخواند و بداند او نیز از من محروم نماند باشد و این پند را بخواند
پاییزه آنکس بود این است پند ما باب هشتم اندر یاد کردن پند های کهنه
عادل اول گفت تا روز و شب آینه در و زنده هست اگر کوشش عالمها گفتند
و میگفت مردم چرا از کاری پشیمانی خورند که دیگر بار خورده باشند و میگفت
این جنبه کیکه با پادشاه آشنائی دارد و میگفت چرا زنده شمر و خود را کیکه
زنده گانی او بر کام او باشد و میگفت چرا دشمن خوانی کسی را که جویندوی خود
آزار مردمان داند و میگفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو
باشد و میگفت با مردم پهنه دوستی مکن که مردم پهنه دوستی را شایسته
وند دشمنی را و میگفت بر سپهر از نادانی که خور و انا شود و میگفت و از این

تا از داد و مستغنی باشی و میگفت حق گوی اگر چه تلخ باشد و میگفت اگر نخواهی
راز دشمن ندانند با دوست مگو و میگفت هر دو نکرش بزرگ زبان سببش
و میگفت مردم چند رازند و شمار و میگفت اگر خواهی که بی رنج تو را گویا
پند کار باشی و میگفت بکراف مخربا بکراف بناید فروخت و میگفت هر که
بدان که نیاز به بران خود و میگفت از که سنگی مردن به که نان فرومایگان
میرشدن و میگفت بخر خایلی که ترا صورت بندد بر نامتقدان اعتماد مکن و
از معتدیان اعتماد ببر و میگفت بخوشا و ندان کم از خویش محتاج بود این هستی
عظیم دان که در آب مردن به که از غوک ز نهار خوشتن و میگفت فاستی تواضع
این جابجایی بهتر از فرمای بکبر آنگهان جوی و میگفت نادان از آن مردم بود که میگفت
بهتری رسیده پند و چنان چشم گسری بد و نکرد و میگفت مشری نبود بر کز آرز
آنکه بخیزی دعوی کنند که ندانند و آنگاه بدان دروغ زنی باشد و میگفت فرقی است
آنکسی بود که یافته نیافته دهد و میگفت بجهان در فرومایه تر از آن کسی بود که دیگر یابد و
حاجتی بود و تواند حاجت کردن و نخواست و میگفت هر که بپنجانی از تور نشسته
گوید ویرا معذور تر از آن کسی که آن سخن را بتورساند و میگفت بجز او بهیچ غرض
آند و زنده که بدان کن که پند آید کوش دارد و میگفت از خداوندان باین زبان

مردم
نیکو
خود

قرا
بروز
مرد
و عباد
رهنه

بود که ویرا ویدار چشم زیان مند بود و دیگر گفت بر بنده که او را بخزند و بفرستند
 آزاد تر از آن کس دان که کلونده بود که بنده بعباسی آزاد شود و کلونده همیشه
 بنده بود و دیگر گفت هر چند دانا کسی بود چون خردمند نیست آنداش بر روی بال
 بود و دیگر گفت هر کس که آموزش روزگار و از نرم و دانا نمند هیچ دانا را در آموختن
 او رنج نباید بردن که رنج او ضایع بود و دیگر گفت همه چیزها از دانا نیکم است
 آساکه ویرا از تن خویش و دیگر گفت اگر خوابی که مردمان ترا نیکو گویند باشند
 نیکو گویند مردمان باش و دیگر گفت اگر خوابی که رنج تو بجای مردمان ضایع نشود بجای
 خویش ضایع مکن و دیگر گفت اگر خوابی که کم دوست و کم یار نباشی کینه دار باش
 و دیگر گفت اگر خوابی که اند و بیکس نباشی شود مباحش و دیگر گفت اگر خوابی که از
 رنجیده کی دور باشی آنچه زود مردمان و دیگر گفت اگر خوابی که ترا دیوانه سازند
 هر چه نامیشی بود محو و دیگر گفت اگر خوابی که با آب روی باشی از نرم را بنده کن
 و دیگر گفت اگر خوابی که فرستیده نباشی آنچه خفا و در مدار و دیگر گفت اگر خوابی که
 پرده تو دیده نشود پرده کس در و دیگر گفت اگر خوابی که در نهانی تو خندند
 زیر دست از ارمی دار و دیگر گفت اگر خوابی که از پیشانی در زمین کردی بوی ل کافور
 گفت اگر خوابی که از زیر کانی باشی در پست کسان پسین و دیگر گفت اگر خوابی که بی هم باشی

بی آزار باش و دیگر گفت اگر خوابی که قدر تو بجای باشد قدر مردمان نیکو بشی
 و دیگر گفت اگر خوابی که ستوده تر مردمان باشی تا آنکس که خرد از او نهان باشد
 نهان خویش آشکارا مکن و دیگر گفت اگر خوابی که بر قول تو کار کنند بر قول خویش کن
 و دیگر گفت اگر خوابی که بر تر از مردمان باشی فتنه زان و نیک باش و دیگر گفت اگر خوابی
 که از شمار از او مردمان بشی طبع را در دل خویش جای مده و دیگر گفت اگر خوابی از شمار او
 کران بشی زیر دست از ابطاقت خویش نیکو دارد و دیگر گفت اگر خوابی که از نیکو بشی عامه
 باشی از مای ایشان استایند بهش و دیگر گفت اگر خوابی که در هر دلی محبوب باشی مردمان
 از تو نفور نباشند بر مردمان کوی و دیگر گفت اگر خوابی که تمام مردم باشی آنچه
 بخویش تن پسندی بکس پسند و دیگر گفت اگر خوابی که بدولت جراتی زسد که بر همه نباشد
 با هیچ نادان مناظره مکن و دیگر گفت اگر خوابی که بهترین خلق باشی چیزی از خلق
 مدار و دیگر گفت اگر خوابی که در از زبان باشی کوتاه دست باش این است سخنان و بندگان
 ملک نوشی روان عادل چون بخوابی ای سپهر لفظها را خوار مدار که ازین سخن با تو
 حکمت میآید و هم بوی ملک زیرا که هم سخن حکیمان است و هم سخن مکاران محکم
 خویش کن و اکنون آموز که جوانی چون سپهر کردی خود خوانی باب ششم
 در سری و جوانی ای سپهر هر چند تو جوانی پر عفت باش نویم جوانی مکن لیکن جوانی

کتابخانه خصوصی
 غلامحسین - سرو

خوشتن و ارباش و از جوانان پرورده مباشش که جوان شاطر بود چنانکه ارسطای
 اشباب نوع من احسنون و نیز از جوانان قابل مباشش که از شاطر
 باخیزد و از جاهلی با نیز و خط خویش از روزگار بر دار که چون پیر شدی خود توانی چنانکه
 آن گرفت چندین سال غیره غم خوردم که چون پیر شدم خونریزان مرا نخواستند
 که پیر شدم من خود ایشان را نخواستیم و اگر هم تواند از پیر خود نرسد و هر چند جوان
 باشی خدای عز و جل بسبب حق فراموش کن و از مرک امین مباشش که مرک
 نه پیری و جوانی بود چنانکه عجمی گوید عیت که بر جوانی و بر پیر است
 پیر مردی و جوان نیست بر که بر آید بی شک بمیرد حکایت شریف
 که بشهری مردی در می بود و در دروازه شهر دکان داشت و کوزه آویخته
 در آویخته بود و دوش آنش بودی که هر جازه که از شهر بیرون بردند بی شک
 در آن کوزه افکندی و همراه حساب آن سنگها بکردی که چند کس را بردند
 و باز کوزه بی کردی و از میخ در آویختی و سنگ همی افکندی تا ماه دیگر تا روزگار
 برآمد از قصه دزدی برد مردی طلب در می آمد از مرک در می خبر شد و در
 دکانش بسته دید بسیار پیر رسید که دزدی کجاست که حاضر نیست مهتا
 گفت دزدی در کوزه افتاد اما ای پسر شو شیار باش و جوانی غره شود از عادت

در پیری
خطا

و پیر

و معصیت بجز جا که باشی از خدا یقین یابی کن و غصه سی خواه و از مرک می
 تا ناگاه در کوزه نغیستی با بار کنایان و بهشت و خاست با جوانان کن
 و پیران نیز محبت کن و رفیقان و ندیمان جوان و پیر نغیست و آرا چون جوان
 درستی و جوانی محالی کنند پیران مانع آن محال باشند از آنکه پیر با خبر دادند که
 جوانان ندانند اگر چه عادت جوانان چنانست که بر پیران تاخیر کنند از آنکه پیر
 محتاج جوانی دانند و بدین سبب جوانان را نرسد که برایشان مشی جویند و برایشان
 پسر متکی کنند زیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان تری شک در آرز
 پیری باشند و پیران آرزو یافته است و مرده آن بر داشته جوانان را از پیران
 آرزو گر یابد یا نیابد و چون نگویند پیری پیر و جوان هر دو محمود یکدیگر باشند که
 جوان خوشین را دانند ترین همه کس دانند چون پیر و نا بود پس تو از طبع چنین
 جوانان مباشش پیر از اصرارست و از سخن پیران کبراف مکو که جواب پیران مسکینه
 حکایت شنیدم که پیر کورشت صد ساله سخت پست دو تا کرده عجا
 تکیه کرده همی رفت جوانی بر تخته ویر گفت ای شیخ این کجاست بخند خند
 تا من تری خرم میگفت اگر عسیر یابی و صبر کنی خود را یکسان تو بخند اما پیر
 نه بر جای صحبت کن که صحبت جوانان بر جای بهتر که صحبت پیر بر جای جوان

خواست

ناخبر
نزل و سخن

عکاز
جواب دینی

نه بر جای
خوف خفیف

نار جوانی از سر صحبت
 گفت پیری که کجاست
 چنانکه در آرزو جان

جوان باشم چون پیر شدی پری کن چنانکه دوست من گفته ام رها
 کشم که در سرت رنجبری کن با من بشین و ادم سیری کن گفتم که پیر شدی پری کن
 سروی پری شدی پری کن که در وقت پیری جوانی فریاد می کنی که گدازم
 بوق زدن باشد چنانکه من در زاده ی گویم فرد چون بوق زدن باشد در وقت پیری
 مردی که جوانی کند اندک پیری و پیر عجب باش که گفته اند پیر عجب تر از جوان
 از عفا و پیری از آن پیران نایک انصاف پیری پس از آن به که انصاف
 جوانی که جوانان را امید پیری بود و پیر را خبر مرگ امید ی نباشد و خبر مرگ
 امید داشتن وی محال باشد از آنکه چون غله پدید گشت اگر نذرند خود را ناچار بزر
 و بچنین میوه که نخته گشت اگر بچنینند خود را درخت بیفته بی آنکه بچنین باشد
 چنانکه من گویم ز باغی که بر سر ماه و زنی پایت و پیر سلیمان شی از دولت و
 میوه و نخته بیفتد ز درخت چون عمر و نخته گشت بر بند ی زنت و بکار
 اذاتم امر دنا نقصه توقع زوالا اذ اتمیت تم و چنان دان که
 ترا نکرانند که باشی چون جو سهای تو از کار بیفتد و در کویانی و مپانی و شوا
 ولس و ذوق همه بر تو بسته شود نه تو از زندگانی خود شاد باشی و نه مردم
 از زندگانی تو و بر مردمان دبال کردی پس مرگ از چنان زندگانی با ما چون

پیر شدی از محال جوانی دور باش که هر که برک نزد بخیر بود از محال باید دور
 بود و مثال عمر مردمان چون ثابست و آفتاب که در افق مغرب بود فرو
 و آن چنانکه من گویم قطعه کیک و ساد کف پیری شده جابر پیر شد
 چو شبست و سه دانه روزت بخار و کر آید همه حال شب زود در آید چو نماز و کر
 از آن سبب نشاید که پیر عقل و فضل جوانان باشد و پیران همیشه بر محبت شما
 که پیری بجاری است که کس عبادت وی نرود و پیری عقلی است که طبع پدید دارد
 او نذا لامرک از آنکه پیر از رخ پیری نیاید بنمیرد و همه عقلی که بر دم رسد
 اگر نگیرد اندران علت هر روز امید بتری بود مگر علت پیری که هر روز پیر تر بود
 و امید بتری نباشد از آنکه در کتابی خوانده ام که مردم تاسی و حچید سال پیر
 در زیادت بود بقوت و ترکیب و پس از سی و چپار سال بچپان نیاید زیاده
 نکند و نقصان نپذیرد چنانکه آفتاب میان آسمان رسد بطی نسیر بود تا فرو رفتن
 و از چهل سالگی تا پنجاه سال هر سال در خوشترین نقصان بیند که پاره ندیده بود و
 پنجاه سال تا شصت هر ماه در خود نقصانی بیند که ماه دیگر ندیده باشد و از
 شصت سال تا هفتاد و سال هر هفته در خود نقصانی بیند که آن هفته
 ندیده باشد و از هشتاد تا هشتاد و بر روز نقصانی در خود پسند که روز

باقی بماند

باب پنجم

نمیده باشد و اگر از نیتش تا بگذرد بر ساعت دردی ورنجی منهد که در ساعت
گذشته نیافته باشد و لذت عمر تا چهل سالست چون چهل پایه نردبان برزخ
آلی بی شک باز نجا بایست آمد که بر مشه باشی پس ناخوش شوی که بگی که بر مشه
دردی ورنجی و دیوی بوی رسد که در ساعت گذشته بوی نرسیده باشد پس اوله
و قرة عیسی این شکایت پیری بر تو دراز کردم از آنکه مرا از او سخت کلاهست و آن
نیج که پیری دشمن است و از دشمن کلاه بود چنانکه من گویم قیت اگر کلاه کم از
عجمه از من که وی طایفه نیست و کلاه بود زبلا و تو دوست کسی و کلاه از دشمنان
با دوست کنند از جو من البته لقا که تو نیز این کلاه با فرزند زادگان خوش
گنی و اندر معنی کلاه پیری مراد و پست است که آندر میان زاهدی گویم قطعه
آفرخ کلاه پیری پیش که گنم من کین در مراد روی خرتوبه در گرفت ای پیکر هم تابو
زیر که جو نام از خیال خبر نیست از آنکه رنج پیری کس از پیران بهتر نداند
حکایت چنانکه از جمله حاجبان پیرم حاجبی بود پیر که اورا حاجب کلاه خاند
سر بود و از نیتش تا سال گذشته خواست که اسبی خرد و رایضی اسبی در درونه
و تنیکوزنک و درت قوایم سب را بدید و پسندید و بهافرودشت چونند
بدید پیر بود و خیرد و خنخی دیگر خبر بدید من دراکشم که فلان خبر بدید و چپ را خردید گفت

رایض
کسی که توسن را
رام کند

باب ششم

مرد جوانست و از رنج پیری خبر ندارد و اگر بر نک و منظر آب غره شده
مرد که از رنج پیری و ضعف و آفت او خبر دارم سب پیر خرم معذور نیاشم
اما بعد کن که در وقت پیری جانی مستام کنی که به پیری سفر کردن از غریت
خاصه مردی که پسندو باشد که پیری دشمنست و پیروانی چچین پس با و دشمن
کردن نه از دانانی باشد پس اگر دوستی شاق سفرست یا با خطر از خانه
بیفتی اگر که ایرد تعالی در غری بر تو رحمت کند و تراد سفر نیکو بدید مشه
آنکه در حضور بوده باشد هرگز آرزوی وطن و خانه خویش مکن و زاد و بوم طلب
هم نجا که نظام کار خویش پسنی مقام کن زاد و بوم نجا شناس که ترانیکو
هر چند گفته اند الوطن اثم الاثانی اما بدان مشغول مباش روش کار خود
مین که نیر گفته اند نیک نجا ترانیکو خویش آرزو کند و بد نجا تراد و بوم
اما چون خود را رونقی دیدی و شغل سودمند بدست آوردی بعد کن آن
شغل خویش را ثبات دهی و مستحکم گردانی و تا در آن شغل شایسته طلب
مکن نباید که در طلب کردن شغل کمی چکفته اند چسبیده نیکو ناده باشد نیکو
بآب طبع از آن خبر نیانی اما اندر روز کار عمر گذرانیدن بی ترتیب
مباش اگر خواهی که چشم دشمن و دوست با بها باشی باید که نادر و تجربه بود

باب دهم

حام بدید باشد از کزاف زندگانی قریب کار خوش گذارد **باب دهم**
 در خوش داری و تربیت خوردن بدان ای سر که حامد از شغلهای خوش تربیت
 اوقات بدینست بوقت و ناوقت نگرند و بزرگان خردمند از هر کاری
 از آن خوش راوتی بدید که دینیت و چهار ساعت شبان وزیر انجمنه میان
 ماکاری فرقی و قوی خداوند و اندازد بدید که دند ماکاری ایشان بدید که
 نیایزد و خدمت کنان ایشان معلوم بود که بجهت بی بکار مشغول باید بود تا غفلت
 ایشان بجهت بطنام باشد اما بحدیث طعام خوردن بداند که عادت مردم از این چنان
 که وقت و ناوقت نگرند هر وقت که یابند بخوردن مشغول باشند و عادت
 سوزان باشد که هر که علف باشد بخورند و مردمان خاص و مختصان شبانه روزی
 از خوردن و این در طریق خوشی داری نیکوست اما ضعیف گرداند و مردی قوت
 پس چنان صواب بود که مردم مقسم باید و بخلوت مسکن بکنند و آنگاه بیرون بدید که خدا
 خوش مشغول شود تا نماز پیشین بگذرد و قدر را بی که دیر بود رسید و باشد و نیکو
 با تو مان خورد حاضر فرمای گردان با تو بخورند اما ان شتاب مخورسته باش با
 نان ببردان حدیث همیکن چنانکه شرط سلام است ولیکن در نغمه مردمان
 حکایت شنیدم که وقتی صاحب عبادان بخورد با نغمه میان کتابان پیش

باب یازدهم

نغمه از کاسه برداشت موی در نغمه او بود آنرا و میدید صاحب او را کعبه
 انوی از نغمه بردارد و نغمه از دست فرومخت و بر خاست و برقت صاحب
 که باز آیدش باز آورد و نذر پدید اعلان چنان نیم خورده از خون بر جاستی
 هر وقت مرغان گرسنه نیاید که موی نذر نغمه من بیند صاحب سخت خجل شد اما
 تو خوشین مشغول باش سخت بر بوار خوردن در نیت همیکن بعد از آن کاسه
 نهادن و رسم مختصان و کونه است بعضی سخت کاسه خوش فرمایند نهادن و آنگاه
 و بعضی سخت کاسه قویهند و آنوقت آن خوش و نیکوتر که این طریق کرم است
 و از طریق سیاست اما بفرمای تا چون کاسه نهند از لونی بونی رو بکنند که نیکو
 یکسان نباشد چنان کن که چون از خون بر سینزد کم خوار و بسیار خوار هر دو سیر
 باشند و اگر پیش تو خوردنی بود که پیش دیگران نبود و دیگر از آن نصیب
 و بوقت نان خوردن ترش روی مباش و با خوانسار خبر و جنگ کن
 که فلان خوردنی نیکست و فلان بد است و این سخن خود دریایی و چون تربیت طعام
 خوردن بد استی تربیت شراب خوردن نیکتر است بد آن نیکتر
 و نهادیت **باب یازدهم** در آداب شراب خوردن بگویم
 که شراب خوردن نیز توانم گفتن که مخور که جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نگرند

ان قوم

در آداب خوردن

مرا نیز بسیار کشند و نشینند تا بعد از چاه سال از دست راحت گردد و توفیق توبه
 داشت اما اگر خوری شود بر وجهی یا بی و خوشنودی یا بدی و تعالی و بپیم
 است خلق رسته باشی و از نهاد و سیرت بی عقول و فعلهای محال دور باشی
 و نیز در که خدای سپار تو فرما باشد از خیر و و اگر خوری سخت و دست درازم و بگو
 و دانم که رفیقان بد بکنند از خوردن خوری و بدین گفته اند **الوحد خیر**
من جلس السوء پس اگر خوری بای دل بر توبه دار و از ایزد توفیق توبه خواه
 و بر کردار خویش پشیمان بپیش مگرد و توبه نصوح ارزانی دار و فضل
 خویش پس بجز حال اگر شراب خوری باید که بدانی که چون بد خوردن اگر
 شراب ندانی خوردن زهر است و اگر بدانی خوردن پای زهر و علی حقیقه
 خود را ماکولاتی مطعمه و مشروبانی مشربه که خوری اگر اسراف کنی زهر را در دهان
 گفته اند **میت** که پای زهر زهر است کافرون شود و از اندازد خویش و چون
 پس چون شراب خورده باشی باید که نان خوری تا سه بار نشسته نشوی و آب
 یا قلع خوری پس اگر نشسته مگردی مقدار سه ساعت از نان خوردن و قلع
 کن از آنکه معده که دست و قوی باشد اگر چه با سرف طعام خورد و هفت
 ساعت بضم کند سه ساعت بپزند و سه ساعت دیگر قوت طعام بستاند

بای زهر
 هر دو داشت که
 دفع سم است
 راه

در آداب خوردن

و بجز رساند تا بگرمت کند بر احشای مردم از آنکه قسام اوست
 و ساعتی دیگر آن نعل را که بماند برود و فرستد به ششم ساعت باید که خالی شد
 باشد از طعام که شسته شراب خور تا در معده طعام نچسبند باشد تا چنان
 طبع تو نصیب خویش از طعام بردارند آنکه شراب خور تا بهم از شراب بجز
 در باشی و بهم از طعام اما آغاز شراب خوردن نماز دیگر کن تا چون
 مست شوی شب در آمده باشد و مردمان مستی تو نمینند و درستی
 فعلانی ممکن که گفتانی یا محمود بود و گفته اند **النفقة مثله و شب**
 و باغ شراب خوردن کمتر کن پس اگر بوی مستی شراب مخور با خانه آبی و سی
 با خانه کن که بچه زیر آسمان توان کردن بخانه که سایه سقف خانه پوشیده
 پسندید و تر از سایه درخت بود از آنکه مردم در چپار و دیوار خویش
 چون پادشاهی بود در ملک خویش و اندر دست مردم چون مرد غریب
 غریب و اگر چه منعم و محترم غریبی بود پیدا باشد که دست غریبان را بپوشد
 از شراب چنان بجز که هنوز دو سه سجده بر جای بود و بر بزرگن از تقه سیرتی قلع
 که سیری و مستی نه به در طعام و شراب بود که سیری و تقه بپوشین بود چنانکه سیری قلع
 پسین تقه بپوشین و قلع بپوشین شراب کمتر خورد تا از فروزی هر دو این باشد که تا بهم

النفقة
 جانی بجای نشد
 در پیوسته
 پسین بریدگی
 کسب بودی
 تقه بودی

باب یازدهم

نباشی که شراب خوار کان و چسبیر است یا پاری یا دیوانگی که شراب خوردن
 است بود یا مخمور چون است بود ز جلد دیوانگان بود و چون مخمور بود از جلد
 که خمار نوعیت از جلد پاری پس هر اموغ باید بودن گاری که شراب آن پاری بود یا
 و من آنم که بدین سخن تو دست از شراب باز داری و سخن شنوی باری تا بوی صبحی
 کنی اگر شاق صبحی کنی باوقات کن که فردمندان صبحی محمود داشته اند سخت
 شو صبحی آنست که نماز از تو فوت شود و دیگر هنوز بخار ووشین از دماغت
 باشد بخار امروزی نادی شود شراب وی خراب خواهد شد که فساد و دهنش از فساد
 می بوده دیگر بوقستی که خلق غصه تو پدید آید و چون خلق پدید آید غصه
 و چون بعد از بختی شب هر آنکه پدید آید باشی روز دیگر غصه ای تو خسته و رنجور
 باشد از رنج شراب در پنج خوابی و کم از صبحی بود که در وی عربه بود یا مجامع
 کرده نیاید که از آن پشیمانی تخیر و یا خجی بنا واجب کرده نیاید اما اگر باوقات
 صبحی کنی نغذری واضح و ابودان با عادت نباید کردن که حادثی مجسمه است اگر
 شراب مولع باشی حادث کن که اندر شب آینه بخوری هر چند شب آینه
 و شب شبانه هر دو شب شراب حرام است اما شب آینه را حرامی است از بصر
 جمع فرد این که آینه بود و شب بیک آینه که بخوری یکشنبه شراب خوردن

مولع صبح

باب دوازدهم

خلق خوش کردانی و زبان عامه بر توبه شود و بدان جهان امیدوار توان
 و بدین جهان نیکامی حاصل آید و اندر که خدای تو فیری بود و جسم و روح و نفس
 و عقل تو نیز بیا ساینده که در کفیه دماغ و عرقهای تو از بخار علا شده بود و اندر آن
 یا بند و خالی شوند اندر آسودن این شب هم صحت و از شش تن بود و هم در حال تو
 بود از آنکه چاه آید باشد چاه روزه خج تو فیر کرده باشد و هم بدین چاه
 امیدوار توانی بود و هم زبان عامه بخیر شده که در پس حادثی که از او چندین
 فایده حاصل شود آن عادت بکار باید داشت که سخت شود و حادثی بود
 و نسبت باید داشتن خاصه نیک را باب دوازدهم در میان
 کردن و همان شدن اما مردمان بکانه را هر روز همان کن که هر روز بکانه
 همان توانی رسید بکانه چاه باریزانی خواهی کردن آنکه سه بار خواهد بیکدیگر
 کن و نقاتی که اندان معانی کردن اندرین بیک معانی بکار بر تا خوان و از همه
 بری بود و زبان عیب جویان بر توبه بود و چون همان اندر خاشه تو آید هر
 پیش از روز و تقری میکن اندر خورشید و تیار هر کس بزمیدار چاکه و شکور
 گوید میت که دوست همان بود یا دوست شب و در عتار همان بر او
 و اگر وقت میوه بود پیش از آن روزن میوه ای تریش از آن بخورند و بکانه

کن آگاه مردمان را خوان بر تو نشین آگاه که میان گویدت چون بگوید
نشین و با ما سعادت کن گوئی که چون شایسته شیم که آید تا خدمت کنم چون
یکدیگر را کند نشین با ایشان آن خور و آفر و ترجمه کن نشین که سیاهی سخت بزرگ
باشد که نشین ممکن نباشد و از میان عذر نخواهد که عذر خواستن بکار آید
و هر ساعت گوی ایقان نیک بخور پس منخوری بجان تو سرم کن من چو در
تو نشستم کرد ان شاء الله که بار دیگر عذر آن باز خواهیم که این سخن محشمان باشد
لفظ کسی باشد که سالها یکبار همان کند از جمله باز آریان که از این چنین گفت
مردم خود شرم زده کرده و در آن ندانند خور و در نیم سیر از خوان بر نشینند
بسیلان رعیت سخت خوب که چون همانرا بخوان بر بند کوزهای آب خورند
سیان خوان نشیند و همان خدای و پیوستگان او بروند مگر کین که در جای
بیاید از بهر کاسه نهاده آن همان چاکه خواهند آن خور و آنکه میران شیش
عزت چنین است و چون همان خور و باشد کلاب و عطر فرمای و حاکم
و بندگان همانرا اسیر کو نقد کن که نام نیک ایشان بدر برند و اندر مجلس
و اسیر غم فرمای نهاده آن بسیار و مطربان خوش نوا فرمای آوردن شراب
خوش بود و همان کن که خود چهره روزه مردمان آن خورند شراب خوش و سماع

اسیر غم
مطلق و حسن
و کلمات
و خصوصاً
ایر

خوش باشد تا اگر در آن و کاسه تقصیری است عیب خوان تو بدان شسته
کرده و نیز شراب خور و در آن است یعنی تقصیر و گناه است چون بزه خوان
کردن باری بزه بی مزه نباشد شراب که خوری خوشترین خور و چون
شوی خوشترین شوی و اگر نراهی کنی با کسی نگو کن تا اگر بدان حجاب با خود
بخیان مذموم و میسوب نباشی پس چون این همه که گفتم کرده باشی خود را بر
تقی شناس ایشان را بر خوشی حق واجب دان حکایت چنان شنیدم
که پسر مقلد بصری منوچهری را عمل بصره داد سال دیگر باز خواند و حسابش میکرد
و او مردی منعم بود که خلیفه را بدو طمع افتاده بود حسابش میکرد و مال بسیار
بر او آوردند پسر مقلد گفت این مال که آری از آن روزی که گفت ایولای مال است
لیکن اینجا حضرت یکماه مر از آن ده که بنحیت دارم از آن نباید رفتن پسر
دست که آنرا دطاعت آمال گذارد و دست و راست همیکوید گفت از
امیر المؤمنین فرمانیت که تو باز جای خویش روی تا این مال گذاری آما
ایجاد سرای من در حجره نشین و این یکماه همان من باشی نصر گفت و این
بردارم در سرای پسر مقلد نشست اتفاقاً اول ماه رمضان بود چون شب
اندر آمد پسر مقلد گفت فلان آری آری تا شب با ما روزه کشاید و نصر گفت

روز دوازدهم است و چون عید بگذرد روزی چند برآمد پس مقدمه بدو کس قرار
که انجمن در جمعی آورند و توبه بیکدیگر بجا بیاورند و گفت من زود ام بر سر تکلیف
کردادمی گفت ترا دادم بر مقدمه طهر شد نصرا بخواند و گفت بخواجه زرین کی داد
نفر گفت من زود بودم ولیکن این نمایان تو را یگان خوردم یکبار روز
بر خوان تو کشتادم همان بودم اکنون که عید آمد حق من این است که از من
خواهی بر مقدمه بختید و گفت خط برات بستان و بلاست برو این بر دین
مرد بودادم و من از بجز تو بگذاردم و نصیر بدین از مصا در برست پس از مرد
پذیر و تازه روی باش ولیکن شراب کم خور و پیش از همان است شوخ
که نیم است شده نگاه از خوشی شگفتی می نمای و یاد مردم بسی کبر و خوش
خور و بسی دهجد و انداز و پیوسته تازه روی و خندان باش تا پیوسته
خند باش که پیوسته خندیدن دوم دیوانگی است چنانکه کم خندیدن دوم
سیاست و خوشی داری و گفته اند که خند پیوسته و بوقت دوم غم
بود و چون همان است شود و بخوابد رفت یکبار و دو بار خوش کن
و تواضع نمای و گذار که برود بار سیم روی میا و زور روی تعلق برایش کن
تا برو و اگر کاران تو خطائی بکنند از گذار و پیش همان روی ترش کن

مقدمه
بروزن
لفظ فارسی است
معنی شگفتی
و آزار
باشد راه
و ندان
زری باشد
که ز کس
بسیار
شک
که اول
ثانی
وزیر
صاحب
راه

و با ایشان خبث کن که آن نیک است و این نیک نیست اگر چیزی را ناپسند
بار دیگر چنان منبرهای گردن و این یکبار صبر کن و اگر همان تو هزار محال گوید
یا بگذارد وی در گذر و حرمت وی بزرگ و از حکایت چنان شنیدم که
مستم مجرمی را پیش خویش گردان می فرمود و زدن این مرد گفت یا امیر محمد
غزو جل و بحق رسول صلی الله علیه و آله که نخست مرا بیک شربت آب همان
آنکه هر چه خواهی بفرما که سخت شده ام معصوم بر حکم سوگند فرمود که او را
آبی و آب بدین مرد دادند آب باز خورد و بر سر عرب گفت
کشته اند خیرک یا امیر همان تو بودم بدین شربت آب اکنون بطریق مرد
اگر همان کشتن واجب کند مرا بفرمای کشتن و اگر عفو کن تا بردست تو
تو به کم معصوم گفت راست گفتی حق همان بزرگست ترا عفو کردم تو به کن که پیش
خطائی نمی آید آنکه حق همان داشتن واجب بود ولیکن آن همان که حق
شناسی و اندیشه چنانکه هر قاری را بجا نبردی و آنگاه چندین تواضع
هی نمایی یعنی که آن همان نیست توبه و تواضع بدی که اگر اشیا فصل
پس اگر همان شوی همان بر کسی شو که حشمت را زیان دارد و چون و سخت
گرسنه مرد و میریزد که اگر آن توانی خوردن میسزبان بیا زار و اگر

مقدمه
بروزن
لفظ فارسی است
معنی شگفتی
و آزار
باشد راه
و ندان
زری باشد
که ز کس
بسیار
شک
که اول
ثانی
وزیر
صاحب
راه

کتاب دوازدهم

بافراط خوری رشت باشد و چون در خانه میسر بان وی جالی بشین
جای تو بود و اگر خانه بشینان تو باشد و ترا و کالتی بود اندران خانه بشینان
در سه شراب کار افزائی کن با چاکران میسر بان مگو که آن طبعی قاجار
یعنی که من از خانه ام ممانعت میباشم بنان و کاسه دیگران بزد مبر
کن و چاکران خویش راز زده که گفته اند الزله و له دست خراب
چنان بر خیز که اندر راه ارستی بر تو پیدا بودستی خانه خویش کن و اگر مثل
یک پال شراب خورده باشی و کمتر از تو صد گند و بکنند گس را و بجا
کردن اگر چه خوب ادب باشند که بچاکران از روی ادب نشاندگو
عربده می کنند هر چه خواهی کردن شراب تا خورده کن تا داند که آن صفت
نه معربدی که است پیچیدنی بعربده و شمرند همچنانکه که گفته اند احسن
فنون دیوانگی کونه است و عربده سیند کونه کونه است که سستی
نوعیت از دیوانگی پس از هر چه کوشم بر بیز کن که هر چه کوشم یا خونت یا عربده
که نه همه عربده و بسنونی مردم رازدن باشد و پیش هیچ بکانه است
خراب شو کو پیش عیالان و بسند کان خویش و اگر از سطر بان سماعی خوا
راههای سبک خواه تا بر خانی و سبک منوب نباشی بر خدش جوانان

زله
از خانه جری
برداشتن
بسطح بیکر

کتاب سیزدهم

و مردمان راههای سبک خواهند باب سیزدهم اند مزاج کن
وزد و شطرنج با صق بدان ای پسر که تازی گفته اند المزاج مقصد است
تا توانی از مزاج سر و گردن بر بیز کنی و اگر مزاج کنی باری دست کن
که شمر شتر خیزد که مزاج شیر و شتر است و از مزاج ناخوش و خوش شرم دار اند
و بسیاری خاصه در زد و شطرنج با صق در میان این دو شغل مرد و صحر و شب
مزاج کمر تواند داشت و زد و شطرنج بسیار با صق خود عادت کنی اگر با
باوقات باز و بگرد و مبارز مگر مرغی یا بمبانی یا بجهاتی آما بدم مبارز که بدرم با
مقامی باشد و بی دم با صق ادبست اگر چه نیک دانی با صق با کسیکه
بمقامی معروف بود مبارز که تو نیز بمقامی معروف شوی و اگر با کسی مخمتر
از خود بازی در زد و شطرنج ادب هر دو است که سخت دست نبرد کنی
تا آنچه خواهد برگرد اگر زده باشد سخت کعبتین بدوده تا وی کشد و کند و در
در دست اول بازی بدوده آما باستان و ترکان و معربان و کرجانی
هر که بگرد و مبارز تا عربده بخیزد و بتش کعبتین یا صق جنک کن و سو کند و
که تو فلان زخم زدی اگر چه راست خوری بی شک همه کس گویند دوع مسکو
و اصل همه شری و عربده مزاج دان بر بیز کن از مزاج هر چند مزاج کردن

مقامی
تقریب

زخم زدی
نقش آوردی

غیب است و نه بزه کی رسول صلی الله علیه و آله مزاج کرده است که برین بود
در خانه عایشه روزی از رسول صلی الله علیه و آله پرسید که ای رسول خدا
روزی من روی بشتیان است یا روی دوزخیان یعنی من بشتیم یا دوزخی و گفته
کان رسول ته مزاج ولا تقول الا حق پس پیغمبر با برین
گفت بروی مزاج که بدان جان هیچ برین اندر بشت نباشد آن برین بشت
و بگفت رسول خدا صلی الله علیه و آله قسم کردم که دو گفت مگر می که سخن من خلاف
نباشد راست گفتم که هیچ برین بشت نباشد از آنکه روز قیامت همه
عشق از کور جوان بر خیزند عجز را و خوشگشت اما مزاج شاید که درون
و لیکن خجسته نباید گفتن پس اگر کوئی و کنی با کمتر از خویش کو و ممکن چست خود را از
جواب او بگریه اگر ناچار بود آنچه کوئی با همسران خویش کوئی اگر جواب
دند عیبی نبود و اگر برین کوئی با جد آخته کوی و از رخس بر نیز چست مزاج
بر آن نواحدی باید خواگسند همه قدر مزاج است هر چه کوئی با پیوستگی
از مردمان همان چشم دار که از تو مردمان رسد اما با هیچکس جنگ ممکن که جنگ
نه کار حشمان بود که کار باز آریان و جوانان جابل و کو دکان شد پس اگر عاشق
فتد که با کسی جنگ کنی بر دانی و جوانی گفتن کو جنگ چندان کن که گشتی عاشقی

کانه خطا
رسول خدا
مزاج می نمود
و میفرمود
مگر حق
مگر می
بفتح اول
نهی است از
گریه کول
معنی که برین

و یکبار به لجاج و بی ادبم مباش که فردترین عادت های مردم لجاجی و بی ادبی باشد
و بهترین مواضعی و اضعی غصتی از بدست که کس را بر او حسد نبرد و بهر سخن گوید که بر
چو بر که ایراد گوید بی حجت مرد را از مردی با بگفتند تا شرب خوردن مزاج کردن
باشی چون حد و اندازه نگه داری بر سبک و راجی همه توان کردن چنانکه مردم بی گنا
گفته و نیز اگر خویش که بر نیز کنند هم تواند کرد چون جز در کار فرزند و اندر شرب خوردن
و مزاج کردن شکی گفته اند در باب عشق و زیندین غریبی جویم مدام که تو با او
بانه که با دل و اداری کردن کاری دشوار است باب چهاردهم از عشق
و زیندین بدان ای سهرنا کسی لطیف طبع بود عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد
و هر چه از لطافت خیزد بی شک لطیف بود چه گفته اند من شبهه ابا
فما ظلم چون و لطیف بود ناچار در طبعی لطیف تواند آید و چنین است این عشق
لطیف است و طبعی خواهد هر جا که رود و خود ظریفی خواهد نه می که جوانان شیر عاشق شود
از پیران از آنکه طبع جوانان لطیف تر از طبع پیرانست و نیز هیچ غلیظ طبع و کران جان
عاشق نشود از آنکه این غلیظ است که خفیف روحا را افند اما جد کن تا عاشق شود
اگر کرانی و اگر لطیف از عاشقی بر سیر که عاشقی کاری با بلاست خاصه
هنگام مفلسی که بر مفلسی که عاشقی ورزد و بر آئینه در خون خودش رفته باشد که

شرم و جفا
بجز
نصیب و نصیب
داوری
حق که نمودن

عاشقی و مصلحتی مطلقا جان کند نیست خاصه که پیرو از آنکه سپید را جز نسیم
 حاصل نکرد و چنانکه من گویم رباعی بی سیم بزم بر من آید در بزم
 باند هم از روی تو فرد دارم مشایخ حال خویش اندر خود بی سیم زباز آید میرد
 پس اگر اتفاق وقتی را با کسی خوش آمد معین نباشد بویسته طبع را با عشق احسن بایست
 و دایم متابع شوی باش که این کار جز در مذبح از آنکه مردم در عشق یار و صفا
 باشند یا در فراق و بد آنکه میساعت وصال مکیروز و رنج فراق نیز در و سرت
 عاشقی نخب و در دل و محنت هر چند دردی خوش است اما اگر در فراق باشی خود را
 باشی معشوق از دل تو جز در خود از باز و جوی بد او و هم فراق خوشی وصال
 پس اگر وصالی بود که بعد از آن فراق خواهد بود و اتصال از فراق بر تو بود و اگر وصل
 آن معشوق فرشته معرب است به چو قوت از ملامت رسته نباشی و سیه
 در مساعی تو باشد و مگویش معشوق تو از آنکه عادت خلق چنین رفعت پس
 نگاه دارد از عاشقی بر هر کس که در بندند آن از عاشقی بر هر تو نماند کردن از آنکه ممکن
 که بیکت دیدار کسی بر کسی عاشق شود و نخت چشم مندا نگاه دل پسند و چون
 پسند هست و طبع بد و بایل گشت آگاه دل متعاضی دیدار و دوم باشد
 اگر تو شوی خوش را در مرد دل کنی و دل را متابع شوی کردانی باز نیز

آن کنی که یکبار دیگر اورا بسکری چون دیدار و بار شود میل طبع نیز بدو
 شود و هوای دل غالب تر گردد پس قصد دیدار سیم کنی چون سیم بار دید
 و در حدیث آمدی و سخن کشی و جواب شنیدی رخ خرفت و رسن بر دیانت
 پس از آن اگر خواهی که خویش تن را نگاهداری توانی که کار از دست تو نماند
 و هر چند بر آید عشق تو زیادت بود و بضرورت ترا متابع دل باید بودن
 اما اگر بدیدار اول خویش تن را نگاهداری چون دل تقاضا کند خرد را بر دل
 موکل کنی آیش نام وی بزد و خویش تن را بچیزی دیگر مشغول می کنی و جانی دیگر
 استغراق شوی می کنی و چشم از دیدار وی بر بندی که همه رنج تو کجیفه بود
 و پیش از این بگویند روز و خویش تن را از بلا توانی را نماندن و لیکن این حسن
 کردن نه کار هر کسی بود مردی باید با عقلی تمام که این غلت را بد و اتواند
 کرد از آنکه این غلی است چنانکه محمد زکریا در تعالیم عقل یاد کرده است
 بسبب غلت عشق و داروی عشق چون روزه داری شستن پوسته و بار کردن
 و سفر در کردن و دایم خویش تن را در رنج داشتن و متع کردن بسیار
 بدین ماند اما اگر کسی دوست داری که ترا از دیدار و خدمت او راحتی بود
 رو دارم چنانکه شیخ ابو سعید ابو انجیر گفته است که آدمیر از چهار چیز ناگزیر بود

اول ثانی دوم خلقانی سیم ویرانی چهارم جانانی و هر کس را بجهت
خویش آرزونی خیر و از روی حرام یا از روی حلال آنا دوستی و کبریت
و عاشقی و دیگر عاشقی کبر اوقت خوش نباشد بر چند آفر عاشق گوید اندر پستی
میت این عشق تو خوش است ای دلکش بگرزیدی ای تشنه نوزده خوش بداند
در دوستی مردم همیشه با وقت خوش بود در عاشقی و ایم و محنت باشد اگر بخوا
عشق و زنی آفر عذری بود هر کس که بسکرو و بداند معذور دارد گوید جوان است
جد کن تا به پیری عاشق نشوی که پیر را عذری نباشد اگر چنین است که از جمله مردمان
باشی کار آسانتر بود پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی زنهار تا از این معنی
نکته و بظاهر دل در کسی نه بندی که پادشاه از پیرانه عشق با جشن و شوار کار
بود حکایت چنانکه بر روزگار جدم من شمس المعالی خبر آوردند که بخت را باز کار
بنده دارد و بناید و هزار دینار احمد جندی این حکایت پیش امیر کبیر در آن
نحاس را بخواند و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
آورد و پیر بنیدید و این غلام را دستار داری خویش بداد که چون وی دست
شست و دستار بوی دادی تا دست خشک کردی تا چند کاه بر آید و روز
امیر دست نشست و غلام دستار بوی داد امیر دست پاک میگرد و اندر غلام

خلقانی سیم ویرانی
نحاس
برده خوش

می گردید که بچشم وی خوش آمد دستار بداد چون زمانی برآمد ابو عباس
خانی را گفت این غلام از دردم و فلان ده را بوی بخشیدم مشورش بود
شهر دشر که خدای از بهر او بخواه تا بخانه بشیند و تا آنگاه که ریش بر نیارد و خوشام
که از خانه بیرون آید ابو عباس وزیر بود گفت فرمان خداوند است اما اگر
رای خداوند قضا کند بنده را بگوید که مقصود چیست اندرین امیر گفت امر و حال
و چنین رفت و بخت زشت بود پادشاه بهشتا و ساله و عاشق مر ابعدا بهشتا و
سال بنگاه داشت بندگان خدای مشغول باید بود و بصلاح شکر و غنی و
خویش من عشق مشغول باشم نه نزدیک خدای تعالی معذورم و نه نزدیک خلق
بی جوان بر چه کند معذور باشد اما کیبار غلام عشق نباید بودن هر چند جوان
باشد تا طریق سیاست و حمت خل نیاید حکایت چنانکه بغزین شنیدم
که ده غلام بودند در آن مسعود و جامه داران خاص او بودند و از جمله ایشان
نوشته گین فوی کشیدی و سلطان مسعود او را دوست داشت چند سال بر آید و
همچنین از خیال خبر بدشت که سلطان که را دوست دارد و از جمله این
غلام که داشت که معشوق گیت از آنکه بر عطائی که بدادی همه را بچنان دوی که شکیب
تا به یکی بدشتی که معشوق و دوست و مقصود خود نوشت شکیبایی دوی پس از بدشت

تا پنج سال برآوردی اندرستی فرمود که هر چه در سن نایز بخشید و بدو جان
و معیشت جلد نوشتگی را مشور بنویسد آنکه بداند که مقصود او نوشتگی است
کنون ای پسر چندین این قصه بگردم اگر ترا اتفاق عشق افتد و انام که بر قول من کار
کنی که من سپیدانه سرد و پیت میگویم اندر حال عشق را با کسی برآوی که حق نطق باشد
باید که چو عذر را چو و امان باشد هر کس چنین بود عاشق باشد مردم بود که نه عاشق باشد
هر چند چنین گفتند ام تو بر این دو می بین کار کن جلد کن عاشق باشی پس اگر کسی را دوست دارد
باری کس را دوست دارد که بدوستی از دو چو معشوق خود بظلمت نفس فاطمون نخواهد بود
باید که اندک بایه خردی دارد و نیز دامن که یوسف یعقوب نباشد اما هم ملاحظی و حلا
باید تا زبان مردم بسته باشی و خرد تو مقبول دارند که خلق از عیب یکدیگر حبس
عیب کردن فارغ نباشند چنانکه یکدیگر گفتند که عیب است گفت که عیب
جویت است گفت بسیار گفتند چنان دان که معیوب ترکش توئی اگر همان رو
معشوق را با خوشتن مبر پس اگر بری می شود با مشغول باشی دل در وی بسته
که ویرا کسی شود اندر خوردن و پسندار که وی چشم همه کس چنان درآید که چشم تو چنان
شاعر گوید پیت ای وای من که تو چشم همه مردم را انگونه نمایان کنی که چشم من
در ویش چنانکه چشم تو نیکوتر از همه کس نمایان کنی چشم دیگران شست تر نماید

سر زمان او را میوه و نقلی بدو و نشتی کن در ساعتی و بر افخوان و در گوش
نخعی گوینی که من سود و زیانی نمی گویم که مردمان دهند که تو چه کوئی باب
پانزدهم اندر متع کردن اگر چه کس دوست داری دوستی و همساری در جماعت
مشغول باشی که آن نطفه که از تو جدا میشود معلوم است که بجز باری هم شخصی و چنان
پس اگر کنی باری بستی کن که مستی زیان کار تر بود اما بوقت خوار صواب تر بود
و بجز وقتی که یاد آید به آن مشغول باشی که آن بایر باشد که وقت
نماند هر وقت که بیا و می آید می کشد آدمی را وقتی باید که پیدا بود تا فرقی بود
میان وی و میان حبس ایم اما از زمان میل خویش بیک جنس مدار تا از سر برد
کرده ببرد و باشی و از دو کانه یکی دشمن تو نباشد چنانکه کتم که حمایت کرد
سپار زیان دارد پس هر چه کنی باید که بشته کنی تا تکلف تا زیان کنی و در
اما بشته و بی اشتها پیریزد که مای کرم و سرهای سر که اندرین فضول زیان
کار تر باشد خاصه پیر از همه فضلی فضل بهار بهتر بود و ساز کار تر باشد که
در فضل بهار جو اعتدل کرد و چشمهای آب زیادت شود و جهان رود
بخوشی و راحت نهد پس چون عالم کسبیر چنین شود از تاثیر وی تن ما که عالم
صغیرت همچنان شود طبایع اندر تن معتدل شود و خون اندر که از زیادت کرد

و منی در پشت بزمی و بی نقدی مردم حاجت مند و معاشرت کردن در پیشگاه
طبیعت صادق شود آنکه زیان کم دارد و نیز چنین پس تا توانی در هر مایه سر و کار
که کم رنگ مزن و اگر در تن خود خون نهاده است چنین سنگین بر لبها و طلاهای هوا
می کن و مخالف فصل زمینی محوره در تابستان درستان میل زبان کن کردن اندرین باب
سخن مختصر کردیم که پیش ازین درین باب گفتن گرای کند باب شانزدهم
در آئین که مایه رغن چون کبر مایه رغن حاجت آید سیری مرو که زیان دارد و نیز در
جماع مشغول باشی البته خاصه در کبر مایه که کم که مخد زکریای رازی گوید که کسیکه سر کبر با
که جماع کند اندر وقت بجا میرد اما کبر مایه بی شکوه ده اند و شاید که کشتن کبر با
بنا باشد خستند از کبر مایه بهتر نداشتند و لیکن با میده نیکی هر روز کبر مایه رغن بود
ندارد بلکه زیان دارد که عصبها و عضلهها نرم کرد و اندر سختی قوی ببرد و چون طبیعت
عادت کند هر روز کبر مایه رغن و چون کبر مایه رازی از رغن و چون چای بود و اندر
درشت شود پس چنان باید که هر روز یا سه روز یکبار و در دهم تن را سود دارد و هم
بر خانی منوب کرده و چون کبر مایه روی بنستان و تابستان اول در خانه سرد شود
کبر مایه آن وقت که چنپ اندک طبع از روی حقیقی باید آنکه در خانه میانین رود و آنجا
کبر مایه نشین تا از آنجا نیز به رویابی آنکه در خانه کرم رود و ساعتی همی بهشت تا خط

گرای
پیل و خست

خانه کرم برداری چون کبر مایه در نو اگر در خلوت رود و سر را بجا نشوی و باید که
در کبر مایه بسیار در یک گنجی و آب سخت کرم و نبات سر و بر خود فرویزی باید که
معتدل بوده اگر کبر مایه خالی بود غنشی بزیان دان که حکاکر مایه خالی غنشی و نه
از غنشی نهند و چون از کبر مایه پروان می نیم بر آن این سیر و نای که رفته باشی و
روی سخت شکست باید کرد و آنکه پروان رغن که با نوبی تر از رغن کبر
معتدل نیست و نیز اگر مایه بیاید و نوبی تر پیش بزرگان شاید رفت که بی ادبی باشد
نفع و ضرر که مایه است که کفتم آنرا که مایه از آب و فستق خور و نوبی بر سر کرم
که سخت زیان دارد و استقامت دارد که مایه و مایه بود آنکه رواج بود که اندکی بخورد
تکلیف شمع را باب هجدهم اندر رغن و آسودن سم و در میان
و حکیمان ایشان چنان است که چون از کبر مایه پروان نیندازد نانی در مسج که مایه خستند
بر و نوبی شود و لیکن هیچ قومی دیگر را این سم نیست اما حکیمان خواهر است
الا صغر خوانند از بهر آنکه چنپ و چه مرد و هیچ دور از عالم آگاهی نیست که
خفته است با نفس و آن خفته است بی نفس بسیار خشن عادت نیست
تن را کامل کند و طبع را سوزید و کند و صورت رو بر از عالی بجالی بروی
چیز است که در وقت چون مردم رسد صورت روی تغییر کند کمی ناطق

سلخ
جای لباس
کندن و خنکی

و یکی غم مناجاری چشم و یکی مستی و یکی خواب و ششم او پیرست که مردم چو
پیرشدن از صورت خود بگردند و آن خود نوعی دیگر است اما در غمت بود
در حکم زندگانی نباشد چنانکه ببرد قلم نیست بخت نیست چنانکه من کلام
را با حق که بچنانست مراد او می خیم من هر تو از دم کرد اندک از تو بزم از آنکه
ای شمر صدم تو خفته و غمت نیست قلم اما چنانکه غمت بخت زیان کار است
تا غمت هم زیان کار است که اگر آدمی را بشارت دهد و ساعت یعنی شبانه روز
بقتد کند از آنکه بخشد و بویستند بیدار بیدار از آنکه را پیر مرگ بجا بود اما چه کار
از از دست حکمان چنین گفته اند که در شبانه روزی که است و چهار ساعت است
و دوبره بیدار باشی و بگری غمت نیست ساعت بطاعت خدای تعالی و بگذرد
خویش مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیب و تازه داشتن روح
خویش و هشت ساعت ببار آمدن تا اعضا اکس از ده ساعت رنج
باشند از حرکات تکلفی اسوده شوند که جاهلان ازین میت و چهار ساعت
نمی خبند و نمی بیدار باشند و بدانکه از تعالی شب را از خواب بیا
آفرید چنانکه گفت وَ جَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَ جَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا
حقیقت که رنده نه تن است که تن بکانت و جان بنگین و نه خاصیت جاب است

چون زندگانی و حرکات و سبکی دنده خاصیت تن راست چون مرگ و سکون
و کرانی و تان بیک جای باشند جان بخاصیت خویش تن را نگاه دارد و کار
اندر کار آرد و نگاه از کار باز دارد و اندر غفلت کشد هرگاه که تن بخاصیت
بیدار کند مرگ و کرانی و سکون فرو خشد و مثل فروختنش خویش بود و بیدار کرد
اندر خانه بود فرو کیسه پس تن که فرو خشد عیار روح مردم با فرو گیر و بیخ
و نه بصر پسند و نه ذوق چاشنی و اندونیس کرانی و سبکی و نرمی و خوشی
نطق و کتابت حکمان اندر مکان خویش باشند پس ایشان را نیز فرو گیر و نطق
گویند و نه کتابت نویسند و نه فکر پرورن مکان خویش باشند ایشان را
فرو توان گرفتن نمی کن چون فرو خشد فکر است بی مزه کونا کون و خط
یاد می دارد و تا چون بیدار شود بگوید که چنان چنین دیدی اگر این دو سینه
اندر مکان خویش بودند می هر دو را هم فرو گرفتنی چنانکه فکر توانستی
و نه خط یاد توانستی گرفت و اگر نطق و کتابت در مکان خویش بود
پس اندر خواب روشن خواب اندر کفشی و کردی آگاه خود خواب بودی را
و آسایش بودی که همه اسودن جانوران اندر خوابت پس از خواب بجا و تعالی
چرخ چرخ بخت نیافرید اما خواب روز تکلف از خوشستن دور باید کرد

باب مفقود

و اگر توانی اندک مایه بایختن که روز خوش شب گردانیدن ساز عقلت بود آگاه
مخدان و صفای چنان است که تابستان نیم روز بقیه روز و روز باشد که بخندند
آنان طریق تنعمت چنانکه در رسم است یک ساعت بخندد و اگر نه پاکسی که وقت
خوش بود بخلوت همی باشند تا آفتاب فرو کرد و در که باشد شود آنکه هر
ایند حله الامر بعد باید کردن تا مشرب عمر در پاداری گذرد و کمترین که سپاه خشن
پیش اندر است تا روز و شب هرگاه که بخوابی خفت شایان بخت با کسی خب کردی
تو تازه کرد و وزیر که خفته و مرده از مائیس کمیت هیچ دور از عالم خبر نیست لیکن می
بی حیات و بی خفته با حیات اکنون فرقی باید میان این دو خفته فرقان
کنیم که آن کبریا ضرورت شایمی با خفتن بعد عابری و این خفته را که خطر است
چرا چنان نیست که انظار با خطر پس بونس بتر این جافقری باید که بونس
بتر او چنانکه است خورجست تا خشن زندگان از خشن مردگان پیدا باشند
بگاه خوشتر عادت باید کردن چنانکه پیش از آفتاب بر آمدن بر خیزد
که وقت طلوع باشد که تو فرضیه خدایتعالی گذارده باشی و هر کسی که
خیزد شک روزی بود آنکه وقت نماز می گذارده بود شومی آن روز
در باید پس بگاه جزیره و بوقت فرضیه خدایتعالی گذار آنکه آغاز غفلت

باب الحجة

دیگر و علمای خوش کن پس اگر شغلیت از باد و نباشد و خواهی بحیر و تماشا کرد
 روا باشد که شکار کردن عیش خوش کردن و است بآب میچشم
 در خمر کردن بدانکه بر آب نشستن و خمر رشن و چو کان زدن کار خندان است ضحاک
 بجوانی آتای کاری بجد و انداز باید و با ترتیب بعد روز بخمر مرد که نه بر ترتیب بود
 بهفته بهفت روز بود و روز بخمر روزی دوسه شراب خوردن شون
 باش و روزی دو بکد خدای خوش پر از آتای چون بر نشینی بر آب کو چکان نشین
 که اگر چه مرد منظرانی بود بر آب حقیر حقیر نماید و اگر چه مردی حقیر بود که بر آب
 نشیند بی نماید و بر آب رهوار برادر نشین که چون آب رهوار بود و در
 بر آب خوشین گفته دارد و اندر شعر و اندر میان مویکب بر آب نیز و چند
 نشین تا از سبب آب که شد باشد از خوشین غافل نباشی تا دام راست نشین
 رکوب نباشی و اندر بخمر کاه حیزه آب ساز که اندر خمر سباع هیچ فایز بود
 و خمر محاطه کردن هیچ حاصل نشود و از اصل ما و پادشاه بزرگ اندر خمر بنا
 هلاک شد ندگی جد بزرگ من امیر و نگهبان زیار و یکی بر عزم من سیه
 شرف اعلیٰ پس بگذر از گستران تو باز نه تو متاثر گمیش پادشاه با نسی خا
 نام خستن و خوشین نمودن روا بود پس اگر بخمر دست دار بخمر باز کرد

منظرانی
با شکوه خوش
منظر آ

رئوسه خرم وری بر کون در دونه چنین کند و نایکین بر دونه بکوه خنکی انگش
 این را پارس می گویم ر با عی کر شیر شود و چه پیدانفت با شیر شیرین
 خواجگفت کاز که بگوخت باید بی خفت با خفت بخان خویش شود خفت
 و اندر حرکت تا کاهی پیش توانی نهاد هرگز کامی باز پس نه و چون در میان سرگشته
 که قرار افتادی از جنگ سیاسی و از چنگ خصمان بجنگ توانی رستن که تا تو
 حرکات و در زبانی به منند از تو شکوهند و اندران جای بردن خویش مرگ خوشن
 و بسته ترس و دلیر باش که شیر کوه آه بدست دلاوران دراز کرد و بگوشتش
 مکن که اگر بسجکونه اندر تو ترسی وستی پدید آید اگر هزار جان داری یکی بزی و گنجی
 بر تو حیره شود آنگاه یا شسته شوی یا است بید نامی بر آید چون بنامردی سیاه
 مردمان معروف شوی از زمان برای و در میان جلالت خویش سرسار باشی چون
 نان نباشد و نام نباشد که آرزوی در میان جلالت حاصل آید مرگ از آن زندگان
 به بود که بنام سیکو مردن به که بننگ زیتن اما بخون ناحق دلیر باش و خون
 روح مردم حلال مدار الا خون صعلوکان و بنا نشان و خون کیک از روی برکت
 قتل را و واجب شود که بلا نای و حجبانی در خون بناحق بسته است اول آنکه بخت
 مکافات آن ساجی و اندرین جان رشت نام باشی و هیچ کمتر توانی نباشد و یا

همالان
 همه ان
 صعلوک
 راه مستقیم
 بناتش
 کفن دزد

خند مکاران از تو منقطع شود و حلق از تو غور کردند و بدل دشمن تو شوند و نه مکافات
 خون به نجبان باشد که در کتاب خوانده ام و نیز تجربه کرده که مکافات بخون
 بدیجانب مردم رسد پس اگر خویش و فرزندان خویش بخون ناحق بزی
 اما بخون حق و خونیکه صلاح تواند از آن باشد هیچ تقصیر مکن که آن تقصیر فساد کا
 باشد چنانکه از آن خد من شمس عالی بود حکایت کونین و مردی
 قتال بود و کنا به کس غفو شوستی که دوی مردی بد بود و از بدی او لشکر را
 کشند و باعث من فلک المعالی کی شدند و باید و پدر خویش شمس المعالی را
 گرفت بضرورت از آنکه لشکر کشند اگر با یایی نباشی با این ملک بچکانیم
 چون دنت که ملک از خانه سیر و ن خواهد شد بضرورت ثبات ملک این
 بگرد و مقصود من است که چون ویرا گرفتند و بند کردند و در صدی شانند
 بروی موکلان کردند و قبله جانشک فرستادند در جمله موکلان او مردی
 عبدالله تجار و بان اندر راهی فرستند شمس المعالی آمد و راکفت ای
 عبدالله هیچ دانی که این کار که کرد این تدبیر چون بود که بدین بزرگی
 شغلی بر رفت و من شوم بداشتن عبدالله گفت این کار فلان و فلان
 استعلام بود نام خ کس برود که این کار کرد و بدو شکر را بفرستند و بدو

نور
 مستند
 در برنده
 چهر

محله
 کا هواره

جازه
 شتر بزرگ

این مثل من بودم و مرد من بگویند دادم و این کار من بدینجا رسانیدم
تو این کار از من و از این پنج امیر بسین از خوشین من که ترا این مثل کار از
مردم کشتن اما دشمن المعالی گفت تو غلطی مرا این مثل از مردم کشتن شد
که اگر من ترا با این پنج اسفند لاکر بستی مرا این کار بقیه دی مرش خون
میایست کرد و سلامت نیستن و این بدان کفتم تا در آنچه باید کرد و نصیر
کنی و آنچه ناکزیر بود و سهل گیری و نیز بر خادام کردن عادت کن که خادام
برابر خون کردند از بخت خوشی من سلمان از خجستان منقطع کن که این
بزرگتر پادای نباشد اگر خادام خواهی خادام کرده خود بدست آید و زبانه
کردن دیگری باشد و تن خویش ازین گناه نگاه داشته باشی اما حدیث
کارزار کردن چنانکه فرمودم چنان باش و خوشین بجای باش مان خود را
خورده سگان کنی نام خویش را بنام شیران توانی کردن بدانکه هر که روزی
روزی مسیر و چه جانور سه نوع است مطلق حی مطلق میت یعنی فرنگان
و آدمیان و وحوش و طیور و در کتابی خوانده ام از آن پسیان خط بدوی
که زردشت را گفت جانور چند نوع است هم بر این گونه جواب داد و گفت
زبانی گویا و زبانی گویا میرا و زبان سیرا پس معلوم شد که همه زنده میرود

خادم کردن
مرا و خواسته
کردن است
کنه و جور
حقیت

من از اجل میرود پس کارزار از اعتقاد باید کردن و کوشش بودن تا مان و نام
حاصل آید در حدیث مرگ و مردن امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
گوید مت یوم الذی ولدت من از روز مردم که بر آدم و بر که
حدیثی حدیث دیگر و هم بسیار گویم و لیکن گفته اند بسیار دان بسیار گویند
آدم با سر سخن بدانکه نام و مان از جهان بدست آوردن است چون بدست
آوردی جد کن که مال جمع کنی و نگاه داری و خرجی بر موجب مصلحت
کنی باب بیست و یکم در جمع کردن مال بدان ای سر و خوشین راجع
کردن مال و فراز آوردن چیز غافل دار و لیکن از بهر مال مخاطره کن و جد کن
تا هر چه فراز آوری از نیکوترین روی بود تا بر تو گوارنده بود چون سر را
نگاه دار و بجز باطلی از دست ده که نگاه داشتن سخت تر از فراز آوردن است
بنگام در باستی خرج کنی جد کن تا عوض آن زود باز جای نبی که چون بی بر
و عوض باز جای نبی اگر کج قانون بود روزی سپری شود و نیز خدا
دل در چینه منبذ و بر ابدی شناس تا اگر وقتی سپری شود و لیکن
نباشی و اگر چه چیز بسیار بود و بتدبیر و تدبیر بگاری که اندک بتدبیر و تدبیر
که بسیاری بتدبیر و تدبیر و اگر بسیار از تو باز ماند و دستدارم که اندک

کوشنده

بایست
ضرورت
سپری
تمام شدن
تقدیر
اندازه

نیازت افند چه گفته اند که چیزی که به دشمنان بسازد بهتر است از دوستان بخوبی
داشتن به اذیت بستن بود اگر چه کم مایه چیزی بود و نگذاشتن و لب و ان که
اندک مایه نداند داشتن بسیار هم نداند داشتن کار خویش به دان که کار کسان
کاهلی شک دارد که کاهلی شاه گردیده بجای است رنج برادر باشد که چیز از رنج گردد
شود از کاهلی و چنانکه از رنج فرزند از کاهلی برود حکما گفته اند که کوشاید
تا آبادان بشید و فرزند باشد تا تو اگر باشید و زن باشد تا بسیار دوست
باشید پس آنچه از رنج و جهد بدست آید کاهلی و غفلت از دست برود
باشد که هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد و لیکن چون رنج تو بری کوشش که هم
تو خوری و اگر چه چیز غریب است از سزاوار چیز دین ندارد که همه حال کس خبر بخورد
بگوید بزرگ اما خرج باندازه دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد که نه نیاز در خانه در
باشد بلکه نیاز اندر خانه بود که در می دخل بود و در می وجه خرج شود و هر
آخانه بی نیاز نبود و بسیار در آخانه بود که در می دخل بود و در می کم خرج شود
هر که از خرج از دخل کمتر بود هر که دخل در خانه او راه نیابد و بداند آنچه داری قانع باش
که قناعت دوم پس نیازت که هر آن روزی که قناعت تو است آن خود
پس گمان تو رسد و هر کاری که آن سخن بگو یا شباغت مردم راست شود چیزی که

نیاز
حیثیاج

نشد

کار بد دل کن تا درم تو خسیره ضایع نشود که مردم بی چیز هیچ قدری نبود و بداند
مردم عامه همه تو انگر از دوست دارند بلا نفی و همه درویش از دشمن دارند
بلا ضرری که بهترین حال مردم پس نیازت و بدترین حالها نیازمندی و اینکه
هر خصلی که آن ستیاش تو انگر آن است همان خصلت نکویش درویشان است
و آرایش مردم اندر چیزدان و قدر بر کس بر مقدار آرایش آنکس شانس آسراف
شوم دان و هر چه خدا تعالی دشمن دارد آن بر بندگان خدای است لی شوم بود
و خدای عزوجل بگوید و لا تسرفوا انه لا یحب المسرفین چیزی که
خدا تعالی آنرا دوست ندارد تو نیز مدار بر آشی را سببی است سبب درویشی
اسراف دان و نه همه اسراف خرج و نفقات بود که در حق و کردن و هر
که بود اسراف نباید کرد و آنکه اسراف تن را بکاهد نفس را بر بخاند عقل را
برماند و زنده را بمیراند نه چینی که زنده گانی چراغ از رو غفلت اما اگر روغن
اندازه اندر چراغدان سپردن آید و بر سر فستیده فرو رود بی شک چراغ منقرض
همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب ملامت او شود
پس معلوم شد که نه از روغن شمارنده بود که از اعتدال روغن زنده بود
که هر چه از اعتدال بگذرد اسراف باشد و خدای عزوجل اسراف را بدین سبب

کمی خاک از کوزه
چراغ اندان

باب بیست و یکم

دارد و حکما نپندیدند اند اسراف کردن در هیچ کاری برای آنکه عاقبت سر
 همه زیانست اما زنده گانی خویش تلخ مدار و در روزی بر تن خویش میبندد
 خود را بقدر نیکی و دار و بدر بایست از هر نیکی خود تقصیر مکن که چیز اگر چه
 از جان عزیز تر نیست جدا لامر محبت مکن تا آنچه فراز آری بصلاح کار بر بی خبری
 جز بیست بختی که سپار بر مقام و شراب خوار هیچ چیز استوار مدار و همه
 کس را از پذیرا پذیر تو از ذم این بود و در جمع کردن چیز تقصیر مکن که هر که کار
 خویش تقصیر کند از سعادت هیچ توفیری نیاید و از غرضایی بهره ماند زیرا که تن
 آسانی اندر سخت و رنج در آسانی چنانکه آسودن امروزین رنج و آسودن
 و رنج امروزین آسودن نیست و این و هر چه آرزوی رنج بدست آید جدا مکن
 که از درمی دود و آنکه نفقات خویش و عیالان کنی و دود و آنکه بگویند
 و دود و آنکه ذخیره کنی از بجز روز ضرورت ترا و پشت بروی کن و بجز ضعیفی از روی مایه
 بگذار تا ایام پیری و ضعیفی فرماید رس تو باشد تا از بجز داران مباد
 بخت کنی آن کن که میزد کن نشود چون جواب روز زین سینه و بر خنجه و رو سینه
 بدین ماند پس اگر پیشتر چیزی بود بخت که هر چه بخت بدی از خاک باز آید
 و مایه دایم بر جای بود و سود حاصل روان باشد و چون بخت ساختی بجز ضرورت

بسیار
 خرج و تقصیر
 قمار باز

دلیل

در جمع کردن مال

و در بایستی که ترا بود چیزی از آن مفروش و مگو که فردا به از این عوض خرم کم
 هر چه فروختی عوض باز خرید نیاید و آن از دست برود و خانه تنی که رو پس
 روز کاری بر نیاید تا نفس ترا زنده مغلطان شوی و نیز بجز ضرورتی که ترا بود
 و ام مکن و چیز خویش بگرد و البته زرب و دستان و ام خواستن و نیکی
 دان و تو تیر تو آبی و ام مد و خاصه و دستان را که از بار باز خواستن و ام
 بزرگتر از آزار نا دادن بود پس اگر بدای و ام داد و از خاصه خویش شمر
 و اندر دل چنان دار که اندر بدین دوست بخشیدم تا دی باز نه از روی
 طلب مکن تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود که دوست را زود و دشمن را
 کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود که آن کار که در کان است و آن
 کار پسیدان عاقل و دایمی و از چیزی که ترا بود مردمان سختی را بهره کن بجز
 مردمان طمع مدار تا بهترین همه مردمان تو باشی و چنانچه خویش از آن خواستن
 و چیز دیگران از آن دیگران تا با ما است و نیکامی و رستی معروف شوی
 و مردمان را بر تو عست و افزون آید و همیشه تو آنکه باشی باب بیست و دوم
 در امانت نگهداشتن اما اگر کسی نزد یک توانا می نهد تا توانی بیسج
 پسند از آنکه امانت پذیرفتن مباد پریشان است زیرا که عاقبت از سه و

باب بیست و دوم

پروین نباشد یا امانت بسط است بوی باز دسانی چنانکه خدا تعالی فرمود
 اِنَّ اللّٰهَ يَأْتُرُكُمْ اَنْ تُوَدَّوْا اَلْاَمَانَاتِ اِلٰی اَهْلِهَا کَه طَرِيقِ مَرْدِیْ جَوَازِ
 اَمْتِ که امانت مردمان پذیرد چو پذیرستی بخا باری تا بخداوند
 باز سپاری حکایت چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه
 پروین رفت تا بکر مابه رود و براده دوستی از آن خویش را و یکشت فوت
 کنی بکر مابه این دوست گفت تا بکر مابه با تو چیزی کنم لیکن اندر کرم مابه شودم
 که شغلی دارم تا بزنگی که مابه با وی برفت بهر دو راهی رسید بلی آنکه این
 خبر داد باز گشت و برای دیگر برفت اتفاقا طاری از پیش آمد بکر مابه رود
 بطاری خویش مرد باز نگریست آمد و طاری را دید پس نور تار یکت بود و پند
 که همان دوست است صد و نیا در استین داشت در دستار چنه از
 استین پروین گرفت و بدان طاری داد و گفت ای برادر این ماشی است بر تو
 تا من چون از کرم مابه پروین آیم من باز دبی طاری آن ز رستد و هم آنجا مقام
 کردادی از کرم مابه پروین آمد روشن شده بود جابه پوشید و رست
 بهر طاری را دید باز خواند و گفت بچو آمد و ز خویش بازستان که من امروز
 از شغل خویش فرماندم از سبب نگاه داشتن امانت تو مرد کشت چریت

در امانت محمد شهن

چو مردی طاری گفت من مردی طاریم و تو این زربین دادی گفت اگر طاری
 زربین نزدی گفت اگر بصناعت خویش بر دمی اگر هزار دنیا بودی از تو تو
 فید میدمی و باز دادی ولیکن تو زربین من سپردی زربین دار نباید که زربین
 خوار باشد که امانت بردن جو آمدی نیت پس اگر امانت بردست تو
 مستحکم شودی مراد تو یا خود چیز نیک باشد و یا زربین را بر دهم و طبع دو
 کنی و مسکوشی اگر چنانکه خداوند حق باز زربینی بی رنجها تو رسد در نگاه داشتن
 چیز چون بجای بسیار کنی و آن چیز خداوندش باز دبی رنجی خیره تو بماند
 و امر و هیچ روی از تو نیست ندارد و گوید چیز من بود و بجا نهادم و باز بنیاد
 و راست گوید پس رنج کشیدن نیست تو بماند و اگر هلاک شود و بچکس باور
 ندارد و تو بی خیالی نزدیک مردمان خائن کردی و حشمت تو در میان مردم
 برود و اندر حضومت احمی و باشد که خود خواست آن بیاید کشید و نیز
 تو تحت او کند و اگر تو بماند مظالم آن در کردن تو بماند و بجهان بر خورد
 نباشی و بدان جهان عقوبت خدای عز و جل بایی و عوض باز خوب نیست
 اگر پیش کسی و دیتی نمی بینان منند کسی خزانة دارست و نه کسی خیزی
 بخوابد شد و بی دو کواه عدل پیش کسی خیزی منند و بجهت آدمی از دمی

باب پست و سیم

تا از داور ری رسته باشی پس اگر داور می افتد در داور می دیر مباحش که بکر
 بداور می اندر نشان ستمکاریست و تا توانی هرگز نکند بدروغ و راست محوز
 و خوشتر را بگویند خور دن معروف کن تا اگر وقتی سوگندی بادیست خود
 چنانکه مردمان را قدر آید آن سوگند راست کوی دارند و هر چند آنکه باشی و تن
 آسان و نیکم و راست کوی باشی خوشتر از جمله درویشان آن
 که بدنامان و دروغ زمان را حقیقت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند که آفت
 کیمیای زر گفته اند همیشه تا توانی زنده گانی سیکو کن و راست کوی و این
 که مال عالم راست کویان و اینها راست و بکوش که فرزند نباشی خاصه
 در دست و داد که مردم را دست و داد توان ساخت و بعد کن که فرقی نشوی
 در دست و داد که از بجز شوت بود باب پست و سیم در بنده خرید
 اگر بنده خری بسیار باش که آدمی خریدن علمیت بسیار دشوار برده نیکو بود
 چون بعلوم در وی نگیری بخلاف آن بود و بیشتر مردمان گمان بر بند که برده خرد
 از جمله دیگر باز گانه است و ندانند که برده خریدن و علم آن از جمله فضیلت
 که هر کس متاعی خرد که از آن شناسد مغنون بود و صعب تر بر شناختن آنست
 که عیب و هنر آدمی بسیار است و یک عیب بود که صد هنر پویشاند چنانکه گیتی

فیض
تکیم

در بنده خریدن

باشد که صد عیب را بپوشاند آدمی را شون شناختن را بجم فرب و بجز
 و تمامی علم فربست علم خونت که بکمال آن رسد که بپایا بری مرسل که بفرست
 بتواند دانست نیک و بد مردم اما چنانکه شرط است از شرای المالیات آنکه در
 غیر مرار و ابو که معلوم باشد بگوئیم بد آنکه در شرای مالیات سه شرط است
 یکی شناختن عیب و هنر ظاهر و باطن ایشان از فرات و دیم از علمت
 نمان و آشکارا شدن اعلات سیم دانش جنبها و هنر عیب جنبه
 اما شرط فرست است که چون بنده خری نیک تامل کنی از آنکه بنده کار را بشود
 از دو گونه بود کسی بود که بروی نکرد و بتن و اطراف نکرد و کسی باشد که بر
 نکرد و باطراف نکرد و نفیس و نفیس خواهد باشم و حجم اما هر کسی که در بند تو نکرد
 اول در روی نکرد آنگاه در تو انیم وی نکرد پس آن اولیستر که خوب روی طلبی که تو
 نیز روی او پیوسته می بینی پس اول در چشم و ابروی او نگاه کن پس در بینی که
 پس در لب و دندان پس در موی که خدای عز و جل آدمی را همه نیکوئی در چشم او
 آفریده است و ملاحظت در پستی و جلالت و لب و دندان و طراوت
 در پوست روی و موی سر از این همه آفرید پس چنان باید که اندر خیر نگاه کنی چون
 در چشم و ابرو نیکوئی بود و در پستی ملاحظت و لب و دندان جلالت و در

این عبارت خردمندانه

این عبارت خردمندانه

باب بیست و نهم

طراوت بخروتن و اطراف وی مشغول شو پس اگر این همه نباشد باید که ملج بود و
 من ملج بی نیکیونی که نیکیونی بی ملاحظت و کشف ام که بنده از بھر کاری که خری
 باید که معتدل بود و در رازی و کوتاهی و منبری و تزاری و سپیدی و سخی
 و سبزی و باریکی و کوتاهی و درازی کردن و مجبوری و ناجبوری و کف کردن و
 گوشت و نعیم تن و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون موی و سیاه چشم
 و کشاده ابرو و کشیده بینی و مربع سر و ن و باریک میان و گردن و خندان و
 دندان و هموار و همه اعضا می او در خور اینکه کفم هر غلامی که چنین زیاده و
 و وفار و در بود لطیف طبع و سازگار و معاشر بود و دیگر علامت غلام
 و انا و روز بر است قامت بود معتدل گوشت بود معتدل زکیم و
 لعل غام و کشاده میان و پس کف گشتان پس بیانی شلا چشم کشاده ابرو
 بی خنده خنده ناک چنین غلام از بھر علم آموختن و که خدای فرمودن چون
 کتابی و خازنی و بھر شغلی لایق بود علامت غلامی که ملاهی را شاید نرم
 گوشت و کم گوشت خاصه بر و پشت نه فریه و نه لاغر و باریک گشت و پیر
 از آنکه بر رخسار او گوشت بسیار بود که هیچ شواهد آموخت انا باید که زکیم
 بود و کشاده میان گشتان و شن چهر و شک پوست مویش سخت دراز و

سر و تن
 یعنی سر و تن
 گشتان
 و کف و ناک
 باشد

طای
 بازیگر

بختین

در

در بنده خردین

و سخت سیاه و نه سرخ شلا چشم زیر پای او هموار چنین غلامی هر چه که خوا
 زود تر آموزد خاصه خشناگری علامت غلامی که سلاح را شاید سبتر بود
 باید و تمام بالا راست قامت و قوی ترکیب سخت گوشت و سبتر استخوان سخت
 مناسصل کشیده و عروق و رگ و پی بر تن او پیدا و خنجه و سبتر گشت و پیکر
 و فراخ سینه و کتف و سبتر کردن و گردن و اگر اصل بود و بدو پهن شکم و
 چیده سرین و خنجهای ساق و می و میر و در بالا کشیده و کشیده روی و
 چشم هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع و روز به باشد علامت غلامی که
 خادمی سرای زنا را شاید سیاه پوست ترش روی و درشت پوست
 و خشک اندام و تنگ موی و باریک ساق و سبتر لب و حج پس گشت
 گشت مخدب قامت باریک گردن چنین غلام خادمی سرای زنا را شاید
 انا شاید که پدید پوست بود و سرخ گونه و بر نیز کن از شهر سخت خاصه که
 فرو نماده موی بود و نباید که در چشمش رعونی باشد و تری بود که چنین کس
 یازن دوست یا قواده علامت غلامی که بی شرم و عوان بود و ستو
 بانی را شاید باید که کشاده ابرو و فراخ چشم و سینه بود و دست و پای
 سبتر و کوتاه خاصه که احدهب بوده بود و هر چه چشمش نبود بود و سپیدی چشم

خشناگری
 خواننده و شلا

سبتر
 معرب سبتر
 گشت و پیکر
 شکم و بدو پهن

او کم بود

پنج
 پس

رعونه
 نرمی و سستی
 قواد

جاکش

عوان
 سیاه سیال
 در

مشط بود بر رخ در لب و دندان سرخ و زین چنین غلامی سخت بی شرم
و ناپاک و بی ادب و شریر و ملاجوی بود علامت غلامی که طلب حاجی و ذرا
شاید باید که پاک روی و پاک تن بود و کرد روی و بار یک دست و پا
و شلا چشم که بگوید گراید و تمام قامت و خاموش و میگون بوی
و فروماده چنین غلامی که کفم این کار را شایسته بود پس بدان این شرط
که کفم چنین باید داشت و عیب و هنر هر یک یا کفم بد آنکه ترک یک نفس است و هر
طبعی و گوهری دیگر است از جمله ایشان زنده بد خویش چاق و غرور و دراز نه چو
و بخت و فرمانبردار تر صفتی و خلقی بود و خوشی و قتی و از همه است بر و کلا
چکلی و از همه دلیس تر و شجاع تر و می بود و از همه ملاکش تر و بخور تر و زنده
چنان و تاملاری بود و نیا و جمع معلوم کند که از ترک نیکوی تغیر و زشتی
تغیر و زشتی و بخت این است چنانکه چون در ترک نگاه کنی سری زک
بود و روی سن و چشمها شک و بینی خج و لب و دندان نیکو چون یک یک
نگری هر یک بذات خویش نیکو نماید و لیکن چون همه را جمع نگری صورت
باشد سخت نیکو و صورت هندوان خلاف این است چون یک یک
نگری هر یک بذات خویش نیکو نماید و لیکن چون همه را جمع نگری

فروغ و صف

قاع

خاک

چین

صورتی باشد سخت نیکو و صورت هندوان خلاف این است چون یک
یک را نگری هر یک بذات خویش سخت نیکو نماید و لیکن چون جمع در
صورت ترکان نماید آن ترک را ذاتی و طبعی و صفاتی است که هند و از آن
اما طراوت دست از همه تنس برده اند لاجرم از ترک هر چه خوب شد
بغایت نیکو باشد و نه چو زشت باشد بغایت زشت باشد و بیشتر عیب این
است که کند خاطر فادان و مکار و شعب ناک و ناراضی و نااضاف و بد
و بی بهانه آشوب کننده و بی زبان باشند و شب سخت بد و باشند
که شب نمایند بر در شوند نمود و اما نه نشان است که شجاع باشند و بی
و شمنی کنند و متعجب باشند بجز کاری که بدیشان سپاری نرم اندام و
باشد بعشرت و از بهر تحمل از ایشان ضعیفیت و سلاهی و رومی و الانی قری
طبع ترکان و لیکن از ترکان بر دبار تر و کد و در اندام الانی شب و لیر
از ترک بود و دند و دند و دند و دند و اگر چه فعل رومی نزدیک بود و چون
نفس بود لیکن در ایشان خجیب است چون دمی بی فرمانی و بی وفای و نمان
و بی شک و بانی و کند کاری و دست طبعی و دند و شمنی و کزیر مانی
منرش آن بود که نرم تن و طبع بود و کرم فم و آهسته کار و دست زبان

شعب
فتنه انجیر

الانی
شیری است
در ترکان

و در روزاه بگوید که عیب رومی آن بود که بی زبان بود و سست
اگرستان و زوخته و حریص و نیا دوست بود و نهش که خوشین در
و مهران و خوشبوی و که خدار و فرج جوی و زبانه کار بود اما عیب
آن بود که به فضل و کند تن و زو و شوخ کن و کزینده و بی فرمان و پند و
و خان و دروغ زن و کفر و دست و بدل و بی قوت و خداوند دشمن سر پا
عیب نزدیک تر که بهر و لیکن راست زبان و غیر هم و کار آن نوده و که
باشند و عیب هندی و آن آن بود که بی زبان بود و در خانه کنیزکان از وی
اما اجناس هندی و چون اجناس دیگر قوم بود از آنکه بهر حلق با یکدیگر آری
که منبذ و که از روز کار آدم باز عادت ایشان چنانست که هیچ جا
با یکدیگر می نیند چنانکه تعالان و شیر تعالان و هند و قصابان و قصابان
و خبازان و نجاران و سپاهی و برهمن برهمن پس در هر جنبی از ایشان
طبی دیگر دارد و من شرح هر یکی توانم کرد که کتاب از حال خوش مکر
اما بهتر ایشان که هم مهربان بود و هم بخرد و هم شجاع باید که برهمن بود یا که از برهمن
حافل تر بود و بر اوت شجاع بود و اگر که خدای بر حسب بود اما نوبی و جشی بی
و جشی از نوبی به بود که در ستایش جشی بسیار خیر است ازینجا مبر صلی الله علیه و آله

نویسنده
چهره
پند واری
پند گو
که در
چهره

مهرت اجناس و نه عیب هر یک اکنون شرط نیم است که آگاه باشی
حکایت از عیبهای ظاهر و باطن علامت آن چنان بود که در وقت
و بکثرت راضی نگردی که با قول نظر بسیار خوب بود که زشت نماید و بسیار
بود که خوب نماید و دیگر چهره آدمی بر یک حال نباشد پوسته که وقتی خوب
همی گراید و گاه زشتی و نیک که کن در همه اندام وی تا بر تو چیزی پوشیده
مگرد و بسیار غلتیهای نهانی بود که قصد آن کند و بهر نوز نماید و باشد چنان
روز خواهد آمد از اطلاعاتها بود چنانکه اگر در کونه خبی زرد فامی بود و رنگ کیش
بود و چشمهاش بر پرده بود دلیل بر اسیر کند و اگر یک چشمها را یک
دارد دلیل است که در سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع
و نموی کند و در چنبدین مرگان و لب خائیدن بسیار دلیل مالخو لیا کند
و کژی استخوان بینی و نامجواری پسنی دلیل ماسور و بواسیری کند و سخی
سیاه و سطر و خشن چنانکه جای سیاه تر بود دلیل کند که مویش نکند
باشد و بر تن جایی که جای داغ بود و داغ فنی و شمش کرده که کن که بر
برص نباشد و کشتن رنگ لب و زردی چشم دلیل ترقان و غلامانرا
ستان خندان و سرد و پهلوی ایشان بال و بیکر که هیچ در وی و اما سی دارد

و شمش
نقش و نگار
مرق که بازن
و نیک کنند

اگر دارد در جگر و سپرز باشد چون از این قلمهای نهانی تجسس کردی اشک
 نیز بجوی از بوی دهن و بوی بینی و ناسور و کرمی گوش و پستی گوش و
 و بمواری سخن و روشن بر طریق و درستی مفاصل و سختی بن دندان با ناله و
 نغمه آنگاه که انیمه که قسم کرده باشی و دیده معلوم کرده آن بنده که خری
 از مردمان بصلح خرد خانه تو نیز بمصلح باشد عجبی یابی پاریسی کوی خرم که
 عجمی را بجوی خویش بر توانی آورد و پاریسی کوی را توانی و بستی که شہوت
 غالب بود بنده و کنیزک را بغرض خوشتن میار که غلبه شہوت زشت را
 بجسم تو خوب نماید بخت لیکن شہوت بکن آنکه بخریدن ایشان مشغول باشی آن
 بنده که جای دیگر عزیز بوده باشد محرکه اگر چه او را عزیز داری از تو منت نماند
 که خود را بجای دیگر چنان دیده باشد و اگر خوار و ذلیل داری بگریزد یا فروتن
 خواهد یا بدل دشمن باشد از جای خرم که اندران خانه بدو شسته باشند تا
 باندک مایه نیک دشت از تو سپاس دارد و ترا دوست باشد و هر چند
 از بنده کان مایه در خمیشای گذار که پوسته محتاج دم باشند که آنگاه
 بضرورت بطلب دم روند و بنده قیمتی خرم که گوهر هر کسی باشد از قیمتش بود
 و آن بنده که خواجه بسیار داشته بود و محرکه زن بسیار شوی و بنده بسیار جو



تأمل کن
 در این کتاب
 در باب بیستم

شک

بوده ندارد و آنچه خرمی روزی بنده و فرعون بنده بحقیقت فروخت خود
 سیر نمکن و بفروش از آنکه زن که بحقیقت طلاق خواهد و بنده یکدل فروخت
 از آن زن و از آن بنده شادمانه نباشد و اگر بنده بقصد کاملی کند و عداد
 خدمت تقصیر نکند و بسو و خطانی بستم و برار و زبانی میاموزد و بجای چرخ
 و جلد و روزی نشود و بفروش که خفته را با بکمی بیدار شود و حیال با بکار بند
 کرد و مکن که کم عیالی دوزم تو انگریز است و خدمتکار چندان دارد که بگریزد و از آنکه
 واری بسازد و در نیل که لیکن ساحه داری به که دوشن با خسته و گذار
 که در سرای تو بنده کار برادر خوانده کسب کند و کنیز کار را خواهر خوانده که تولد
 آن بزرگ باشد و بر بنده و از آغوش بار بطق او بر بند تا از حقایق خبر
 نماند خود را با بضاف آراسته و آراسته آراسته آستان باشی و بنده بای
 که پدر و مادر خویش خداوند خویش را و اند بنده نحاس فرموده و بخر باید که بنده
 از نحاس چنان ترسد که خراز بظار بنده که بھر کاری فروخت خواهد و از
 خرید و فروخت خویش عیب ندارد و دل برو میسر که از وی فلاح نیاید
 زود بدگیری بدل کن چنان طلب که بر این گونه بود که کثرت مارسته با
 باب بیست و چهارم در عقا حسرت دیدن اما اگر ضعیف و خا

فرموده
 حقیقت فرموده
 است که گفته
 و از هم رفته
 و بیانی شده
 باشد ران
 ضعیف
 زمین و آب

واسب ابلق ناستوده است و نیک خود کم بود و چون نرهای اسبان بدانی تصبیه
بدان که داسب باشد که عیب است عیبی که بکار زبان دارد و بدیدار زشت بود و با
که چنین بود و لیکن میوم بود و صاحب کش بود و باشد که با عتقا و خونی بد بود که بعضی
توان برود و بعضی توان برود و عیبی علقی را نامی است که بدان نام توان دانست و نیک
یا که عتقا علقش است که اول آنکه لکت بود و راه بسیار کم کند که چون دیانی
اگر چه نر خرد و هله با نکت نذر داسب عیبی شب کور بود که لب از چیری که دیگر اسبان
از او برسد و از دیر جای که برانی برود و بر نر کند و اسب که بد بود و علقش
آنست که چون از اسبان شود جواب نداده و دام کوش با سر کند و بود و
چپ بد بود و خطا بسیار کند علقش آن بود که چون او را بد بگیری اندر کشی نخست
چپ اندرون نهد و اسب عیبی نر و کور بد بود و علقش آن بود که حدیث
او سیاهی بود که بسری زنده و دام چشم کشاده و در چنانکه مره بر نر ندان
عیب باشد که در یک چشم بود و باشد که در هر دو اما بظاہر اسب احوال میوب
و لیکن عیب و عجم شفق اند که مبارک بود و چنان شنیدیم که دلدل اول بود
و اسب ارجن ایم عینی پای سپید شوم بود و اگر پای چپ یا بدست چپ
بود شوم تر بود و اسب ازرق اگر بجز د چشم ازرق بود و خاصیت بود و اسب

نر خرد و هله
بافتند و کور
در آرد

نریت بود یعنی سپید چشم و اسب بزره بد بود و اسب او تیز بود یعنی است
و چنین اسب از نیک بر نر داسب خورسینر بد بود و اگر چه دماش کور بود
بسیار سی کمان پای خوانند و بسیار عیب و اسب خال شوم بود آنکه بالای کل کرد
موی دارد و عتقا علقش آنکه کور دانی نر بخلش بود و اگر بجز د پای بود شوم
و اسب فرسون هم شوم بود که کور دانی بالای سسم دارد و از درون سو و از نر
روا بود و اسب نر بد بود یعنی سم در پوسته و از اخف تیز خوانند و آنکه
دستش دراز تر بود یا پای هم بد بود و نیش و فراز و آنرا فرق خوانند و اسب
اغزل هم بد بود یعنی کور دم و ایراکش خوانند از آنکه دام کور شش بد بود
و اسب سکت دم نر بد بود و اسب انج نر بد بود از آنکه پای چپ خالی شش خوانند
نادر است بد بود و این نکت بود و آن آن بود که بر مناسل خود دارد و اسب
عرون هم بد بود و آن آن بود که اسب جوان و مفصل دست دارد و اگر مفصلی
اقرن خوانند و هم بد بود و مانع از رکاب و گرش و شوم و بسیار با نکت و خط
و لک زدن آنکه بسکین نکلند و نکت کند و آنکه نر بسیار خرد و هله نیمه بد بود و اسب
چشم کور بود حکایت شنیدیم در حکایتی که چوپان احمد فریقون در نوروز
ویرفت که هدیه نوروزی بنیادرم نامش را تی به زنده دارم که کشت با چوپان

در چهار پای خریدن

مغرب
اسم مشغول
جاست از
اخراب
القرص
سید
سید کرانه
کرده
مرب
گرد دانی
عرب
مغضون
سیاهی
ان تیز
از دست
کند
زمین
در آید
مرا و ج
موت
در نوشته
سید
شموش
مغرب
چون است

گفت دوش تر از ارادیان بکره زخیم تراوست احمد فرمود ویر لصد چون
 زیر که این شایسته بود که هرگز که شب کو برزاید اکنون چون که هستم به نستی از
 عتسای ایشان نیز آگاه باش که هرگز انامی است چون ایشار و کعب و شوش
 و عرون و سقاق و حمرو مع و ناصر و جندام و برص و خود و طه و ملح و فقه و
 و آره باش و سرطان و قن و کتاف و فقاش و خاق و در و معل و عصال
 و نسل و سخی و سعال و در حصه و زده این عتسای اجماعی است که اگر همه را قیصر کنم
 در اگر دو و انیمه که کفم عیب است و عیب پیری از عیب بهای که صلی بود
 که توان برد و مکر عیب پیری که توان برد اما اسب بزرگ خیر باج و انک که
 مردی و نظراتی باشد در اسب کو چاک خیره نماید و بد آنکه پهلوی ایشان شکر از
 راست یک استخوان زیاده باشد شمار اگر هر دو با یکدیگر راست باشد از چهار دنیا
 بخیر که کم آبی از او سبق تواند برد و هر چه خری از چهار پا و ضیاع عمار و غیر آن
 چنان خیر که تا تو زنده و منافع آن توبره و بعد از تو بقیالان و ارباب و مشک ترا
 زن فرزند بود و روزی یک بوسی گوید ع هر که او مرد است جفت از زن کند
 باب بیست و هشتم اندر زن خواستن چون نخواستی ای سحر
 خود نیکو دار اگر چه پسر غریبت از زن فرزند خویش در نفع دار اما زن

و فرزند فرمان دارد و هر آن این کاست که بدست تو است چنانکه در مصری گویم
 ع فرزند چو پدر و در بی چون اری اما چون نکی طلب آن کن طلب عیا
 نیکوئی کن کن که نیکو می مشوقه گیرند این که روی پاکدین باید و که مانده و سو
 دست و شرمناک و پارسا و کوتا و زبان کوتا و سان کوتا دست و خرنگاه
 دارنده تانیک بود که گفته اند زن نیک عافیت زندگانی بود و اگر چه زن مهر
 و خوروی بود و پسنیده تو یکبار خوشتر است دست زن مدد و وزیر فرمان شای
 که پسند در افکند پر از خردار از برنی کنی که پس خوبست گفت بنیشت باشد
 که چون با مرد با جان غالب شدیم زمان بر غالب شوند اما زمان محتشم از
 خواه و تا دو شیریه مالی شود که ده خواه تا در دل او بجز مهر تو مهر دیگر کس نباشد و
 که همه مردمان کی گونه باشند و طمع برد و یکیش نیت و از دست زن
 و ناکد با نو بکر که گفته اند که خدا رود بود و که با نو بند اما چنانکه چسبیده است
 کیر و نکند از که تو بر چسب خوش مالک باشی آنگاه تو زن و باشی نه وزن
 وزن از خانه آن اصلاح باید خواست نباید که دستری بود که زن از هر
 که با نوئی خانه خواهند از بجز متی که از بجز شوت از باز اگر تیرک توان
 که چندین رنج و خرج نباید و باید که زن رسیده و تمام و عاقله بود و که با نو

باب بیست و هشتم

و که خدائی پدر و مادر خویش دیده و باشد چون چنین نیایی خواهی و بخت
 کن و جد کن تا اورا بخوابی و دیگر بگویش تا اورا هیچ وجه غیرت نمانی و اگر شک
 خواهی نمود خود بخوابی بستر که ترا شک نمودن سپارستم تا بار سالی روشن بود
 به آنکه زمان بنیرت مردان بسیار و هلاک کند و نیز تن خود را از کمر کسی دهند از
 وحیت و بان ندارند تا چون ترا شک نمانی و با وی و کیسه نباشی به پنج خطی
 ترا داده باشد و اینکوداری از مادر و پدر و فرزند تو بر تو مشفق تر بود و خوشتر
 از وی دوستی کن آن اگر غیرتش نمانی از هزار دشمن دشمن تر شود و تو از دشمن بگانه
 حذر توان کرد و از وی چون دشمن و شیره خواستی اگر چه بروی بولع باشی
 با وی که میسای که وی از تو نیاز دارد و پندارد که خود عادت خلق چنانست که
 وقتی ترا عذری بود یا سفری است آن را بپوشیده بود که اگر هر شب با وی رفت
 کنی بغارت تو وی همان روز کند و شوار صبر تواند کرد و در زمانه بدیدار و نزدیکی
 هیچ مرد استوار ندارد اگر چه مرد پیر و زشت بود و هیچ خادم جوان از خانه نماند
 راه مدد اگر چه سیاه و ساد باشد مگر سیاهی پیر و زشت و مملو و شیط
 غیرت نکاه دارد و مردی غیر از بر دشمار که هر که غیرت نباشد و او را بین باشد
 و چون نخواست بر آنکه دشمنی که کنم اگر خدای تعالی تر از فرزند و پدر اندیش

باب بیست و نهم

پدر و زن فرزند خویش کن **باب بیست و نهم** در فرزند پروردگار
 فرزند ی آید ای پسر اول چیزی باید که نام خوش بر نهی که از جوختای چنان فرزند
 یکی است که اورا نام خوش بر نهند و هم آنکه بدایکان عاقل مهربان سپارند
 و بوقت شست کردن شست کنی و عجب طاقت خویش شادی کنی و قرآنش
 بیا سوزی تا حافظ قرآن شود چون بزرگتر شود اگر رعیت باشی ویرایشه بپوش
 و اگر اهل سلاح باشد بعلوم سلاح و سواری و تیر سواری و سپاه شوری بیا سوز
 و بداند بجهت سلاح کار چون باید کرد و چون از سلاح آموختن فارغ کردی باید که
 فرزند را شناسد و بیا سوزی چنانکه من و دسپاله شدم مارا حاجی بود منظر حاجب
 کفشدی و فرو سیت نیکو دشتی و خاموشی بود در میان نام وی نیکو نیز دشتی
 پدرم رفته اند مریدان بر دوسپرد تا مر سواری و نیزه با صحن و زوین انداختن
 و چوکان زدن و طاب طاب انداختن و کشتن و کشتن و جمله هر چه در
باب فرو سیت و رجولیت بود بیا سوزی و منظر حاجب و رجولان
 خادم پیش پدرم شدند و کفشد خداوند زاده هر چه دانستیم بیا سوزی خدمت
 فرمان دهد تا فردا بخیرگاه آنچه آموختیم است بخداوند عرضه کند امیر گفت
 نیک آید روز دیگر بر قسم هر چه دانستیم بر پدر عرضه کردیم امیر اشیا را از خدمت فرود

سلاح شور
 سلاح اسباب
 حکم است
 و شور مین
 و زیدین
 و کاری جنب
 کردنت

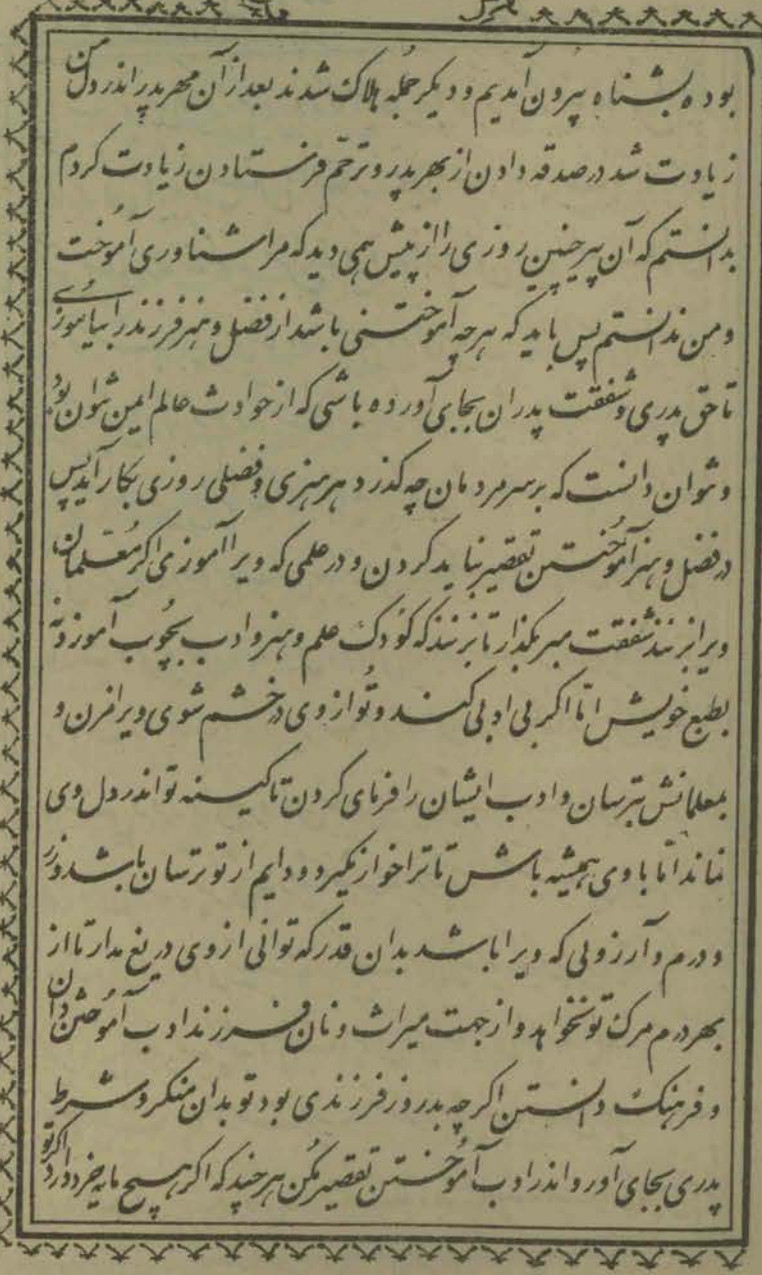
باب بیست و هفتم

و پس گشت این فرزند مزایچه آموخت اینک بپایان است و لیکن بهترین
 نیا موخت است گفتند آن چه نسبت می گفت هر چه وی داند از مغنی و مفضل
 که بوقت حاجت اگر وی تواند کردن ممکن شد که کسی از بجز وی بکنند آن بزرگوار
 باید کردن از بجز خویش و بچسب از بجز وی تواند کرد ویرانیا موخت است ای ایشان
 رسیدند که آن کدام نسبت می گفت شنواری که از بجز وی خبری کس
 تواند کرد و علاج جلد از آبگون بیاد و در و مراد ایشان سپرد تا مراد ایشان بیاورد
 بگر است به طبع آمانیک بیا موخت تا اتفاق افتاد که آن سال که بچ می رفت
 بر در موصل مار قطع افتاد و قافله بزدند و عرب بسیار بود و ما با ایشان
 بودیم جلد الامر من برهنه باز موصل آمدیم هیچ چاره نداشتیم اندک شتی
 به جلد و بیخدا و دستم و آجاشغل نگوشتد و از دقالتی توفیق حج داد غرضم
 که اندر و جلد پیش از آنکه بیکره رسند جای مخوفت کردانی صعب که ملا
 دانا باید که بجا بگذرد که اگر صرف آن نداند که چون باید گذشت کشتی بیک
 شود ما چند کس در کشتی بودیم بدانجای رسیدیم علاج استاد بنود نیست
 که چون باید رفت کشتی بطل اندر میان آنجا بگاه بدر و غرقه کشت قرپ
 پست و پنج مرد بودیم من مردی سپهر بصری و غلامی از این من زیرک که کاوی

جلد
 چابک
 آبگون
 نام خبریست
 در ریای خراز
 که در اولان
 آب گرفته
 این در بارین
 آبگون گویند
 چون و دیگر از
 جانب از آن
 در میان
 با بستی
 میرود
 غرقه کشت
 بسند
 لافق و سزاوار

در سر زرد پرون

بوده شاه پرون آیدیم و دیگر جمله هلاک شدند بعد از آن محرم در اندرون
 زیادت شد در صدقه دادن از بجز پدر و ترحم فرستادن زیادت کردم
 بدانستم که آن پیر چنین روزی را از پیش می دید که مرا شنواری آموخت
 و من ندانستم پس باید که هر چه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزند را بیاورم
 تا حق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی که از حوادث عالم امین شوی
 و توان دانست که بر سر مردمان چه گذرد هر هنری و فضلی روزی بکار آید پس
 در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن و در علمی که ویر آموزی اگر مستعدان
 ویر از بند شفقت میسر بگذرد تا بزرنگ که کودک علم و هنر و ادب بچوب آموزد
 بطبع خویش تا اگر بی ادبی کند و توانوی دشمن شوی ویر از نرن و
 بعلمانش ترسان و ادب ایشان را فرمای کردن تا کیسند تواند رول وی
 مانند آما با وی همیشه باش تا ترا خوازی گیرد و ایم از تو ترسان باشد و
 و درم و آرزوی که ویرا باشد بدان قدر که توانی از وی دریغ مدار تا از
 بجز درم مرگ تو نخواهد و از جنت میراث و نان فرزند ادب آموختن
 و فرزندک دانستن اگر چه پدر و فرزند بی بود تو بدان منکر و مشروط
 پدری بجای آور و اندر ادب آموختن تقصیر مکن هر چند که اگر هیچ مایه زود آرد



ادب آموزی و اگر نه خود روزگارش پاموز و چنانکه گفته اند من لم یؤد
الابوان اذیه لیس و النمار و همین معنی عبارت دیگر بدین
شمس المعالی رحمه الله گوید من لم یؤدیه الابوان اذیه الملبوان
آه تو شد پدری نگاه دار که خودی چنان زیاده که فرستاده باشد
مرد چون از خدمت وجود آید خلق و سرشت با ایشان باشد اما ز بی قوی
و عجز و ضعیفی پیدا شوند که در هر چند بزرگتر می شوند جسم و روح ایشان
قوی تر می گردد و فضل ایشان پدیدتر می شود نیک و بد تا چون او بکمال می رسد
عادت وی نیز بکمال رسد تا می روزی و در سبزی وی پیدا شود و لیکن
تراوب و فریبک و نه بر امیراث خود کردن و بوی کبد را تا حق وی گذارد
باشی که فرزندان مردمان خاص را میراثی به از لوب و فریبک نیست و
فرزندان عامه را میراثی به از پشه نیست هر چند که کار محتشمان بود و نه در کمال
و پشه دیگر اما از وی حیثیت نزدیک من پشه بزرگترین نیست و اگر فرزندان
مردمان خاص صد پشه دهند چون کسی نکند عیبی نباشد بلکه بهتر باشد
حکایت چنانکه گفت تا من از مستقر خویش بپا و آن قصه دار است
اما مقصود این است که وی بروم هستاد در قسطیته رفت با وی هیچ خبر نبرد

الملکون
روند و شب
زیاده
زیست و
زنده گانی نماید

از دنیا و پیش آمدن خواستن که عاشق چنان فساد بود که وی کوچی
در سبزی پدر خویش اینک از او دیده بود که کار و دما و تینها و کابیه با سبب
و کار کردندی مجاور و کرد طالع او این صنعت افشاده بود هر روز که
ایشان می گشتی و می دیدی این صنعت را بسیار نوحه بود و آن روز که بروم
در مانده هیچ حلیت ندانست و بدکان اینگری رفت و کشت من این صناعت
و انم ویرامزد و در کفر نشد و چنانکه آنجا بود از آن صنعت نیست
و کسی نایزش نبود اما آنگاه که بوطن خویش باز رسید چنانکه شنیده بعد از
آن خبر بود که هیچ تخم فرزندان خویش را صنعت آموختن عیب ندانند کبیا
وقت باشد که ایت و شجاعت نمودند از هر دانشی که بدانی روزی
بکار آید بعد از آن اندر جسم این رسم داشتند که هیچ تخم نبودی که صنعتی
ندانستی هر چند که بدان حاجش نبودی و آن شیوه عادت کرد و ندانست
هر چه توانی آموختن پاموز که منافع آن تو باز کرد و اما چون پیران کشت
بنگر اندر وی اگر سر صلاح و که خدائی دارد و دانی که بزنی که خدائی مشغول خواهد
مدرزن خواستن و کن ورنش از پیکان کان خواهد قربات خویش اگر حکمت کنی
و اگر نکنی ایشان خود کشت و اندر من آفتیده و دیگر خواهد تا قیده خویش را

روایت
است
عفت
بکبر و نخوت

باب سی و هفتم

بد و تبیل کرده باشی و پیکانه را خویش کرد و با قوت تو یکی دو باشد و از دو
جانب ترا معاون باشند پس اگر دانی که هر که خدای در و برسی نذر و دست
مسلمانی را در بلا می بین کن که هر دو از یکدیگر برنج باشند بگذار تا چون بزرگ شود
خود چنانکه خواهد کند یا بزند گمانی تو یا بعد از مرگ تو که همه حال چنان تواند بود
که فرستاده باشند فصل و اگر دختریت باشد و یا بدایگان شود
سپار و نیکو برود و چون بزرگ شود و علم ده تا نماز و روزه و آنچه شرط
شرعیت است از فرائض بیاموزد و لیکن بشیری میانورش چون بزرگ شد
جد کن که بشویش و بی که دختر نبوده و چون بود باشی به یا کمور که صاحب تر
محمد صلی الله علیه و آله میگوید و فن الثبائت من الملکرات
آما تا در خانه است مادام بروی رحیم باش که دختران اسیر را و پدر را
پسر اگر پدر نازد بطلب شغلی تواند رفت و خوشیتن را تواند داشت
بر روی که باشد آما و دختر چار و باشد آنچه در بخت در بر کن شغل و بی
ویرا در کنی کن یا غنم بر بی اما اگر دختر دوشیزه باشد و ماد و دوشیزه
تا چنانکه زن دل در شوی بند شوی سینه دل در وی بند حکایت چنانست
که چون شجر با نوبه دختر زود و دهر را بر اسیر و بد از غم عرب زبان یافته عمر فرمود که

و بشی
منشی و نویسنده

زبان یافته
رخسخت یافته

دفتر زید پرورد

بفرود شدند چون پی وی خواست کرد و امیر المؤمنین علیه الصلوٰه و السلام
فرار رسید و فرمود قال رسول الله صلی الله علیه و آله لیس المنع
علی ابنا الملوک چون این خبر بخت پیع از شجر با نوبه برخواست و از آنجا
مسلمان پاری نشاند تا بشوی و پس چون شوی بروی عرضه کرد و شجر با نوبه
گفت تا مرد را نه پس من زن دی نباشم مرا بر منظره بنشیند و سادات عرب را
بر من گذرانید تا آنکه مرا اختیار افتد شوی من باشد در خانه مسلمان بر منظره
نشاند و مسلمان نزدیک و بی نشست و انقوم را تعریف همیکرد که فلان
بن و آن فلان وی برکت را شقی حبیب کرد تا علی علیه السلام برگشت
گفت که آن گیت مسلمان گفت که این علی است شجر با نوبه گفت مردی سخت
بزرگست و نوری من است اما مرا بدان حسان از فاطمه سلام الله علیها شرم
از اینجهت خواهم حسن بن علی سلام الله علیها که گفت در خور من است
و لیکن بسیار رخا است خواهم تا امیر المؤمنین حسین بن علی علیهما السلام برگشت
چون حال وی پرسید گفت شوی من دست که دختر دوشیزه را شوی
دوشیزه باید من هرگز شوی کرده ام او هرگز زن نکرد دست آما و نیکو روی
که زن دختر بر داشت مده که دختر دل بر شوی رشت نهند و شو را بدنامی حاصل

منظره
جای بر نشین

پس باید که داماد پاک روی و پاکین بود بصلاح و بسیار که خدای چنانکه توان
و نفقات و خرد خویش دانی که از کجا و از چه وجه خواهد بود و آنگاه باید که داماد را تو
فرز تر بود هم باصل و هم ثبوت تا وی تو بخرد کند تو بوی تا و شرت برکت و بر
زید چون چنین آمد که کثرت از وی شتر خیزی طلب و خرد خویش باشد که وی
خود مرز و خویش نکند از مردمی بجای آورد و آنچه داری بیدل کنی و خست را در
وی بند و خود را از محنتی بر جان هر دو دستی که تر باشد همین پسند و ده
باب هفتم و هشتم در آیین دوست گردیدن بدان ای سپهر که مردمان
تا زنده باشند ناکریر باشند از دوستان که مرد اگر بی برادر باشد به که
پدر است از آنکه حکمی را پسندند که دوست بهتر را برادر گفت برادر نیز دوست
میت برادر برادر بود دوست به چو دشمن بودی رکت و پوست به پس اندیش که کجا
دوستان تا زنده داشتن رسم هدیه و مرهمی کردن زیرا که هر که از دوستان
نمیدند دوستان نیز از وی نمیدانند پس مرد همیشه پدر دوست بود و چنین گویند
که دوست دست باز دارند خویش بود و حوادث مکن هر وقت دوستی
کره زن زیرا که با دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده نکرد و دهنر نگذرد
ولی چون دوست تو گریشته بر دوستان کنی دوستی همی طلب و دوستان

کهن را بر جای نمی دارند همیشه بسیار دوست باشی که گشته اند که دوست نیکویی
بزرگت دیگر اندیش کن از مردمانی که با تو برادر دوستی روند و نمیدانند
با ایشان نیکویی و سازگاری کن و با بزرگیت و بدی ایشان شوق باش تا چون تو
همی مردمی پسند دوست یکدل شوند که اسکندر را پسندیدند بدین برادر و
چندین ملک بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان تلافی و جمع
کردن دوستان و تعهد و آنگاه اندیش کن از دوستان دوستان که دوستان
دوستان از جمله دوستان باشند و بر سر از دوستی که دشمن ترا دوست دارد
باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد عیبت بشوای برادر آن دوست
که با دشمنانت بود و هم شست پس آنک را در دبد گردن با تو از قبل دشمنی تو
و بر سر از دوستی که دوست ترا دشمن دارد و از دوستی که از تو بی مایه و
جمله شود نیز دوستی و طمع کن و اندر جهان بی عیب کس را شناس تا تو نمیزند
که نمیزند که عیب بود و دوست بی نمیزند که از دوست پنهان فلاح نیاید و دوست
قدح از جمله ندیمان شناس از جمله دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند
نه دوست تو و بگریان بخان و بدان و با برادر و دوستی کن با بخیان است
باش و بدان بران دوستی نمایی که دوستی هر دو کرده ترا حاصل شود که برنج

باب بیستم

به سخنان افند وقت باشد که دوستی بدان حاجت افتد ضرورت اگر چه راه برد
 نزدیک بدان نزدیک سخنان ترا گاستی فرزند چنانکه راه بردن سخنان و یک
 آبروی فرزند و تو طریق سخنان نگاه دار که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود
 بانی سردان هرگز دوستی کن که دوستی بخردان از دشمنی باخردان تر بود که
 سخر بدوست آن بچند که صد دشمن باخرد دشمنی آن بخند و دوستی نامردم
 و نیک عهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان بر سر با معروف و شوه شوی که آن
 دوستان آن توده باشند و شمانی دوستدار از دشمنین بد چنانکه من گویم
 رباعی ایدل رستی چنانکه در صحرا دانه انده من خنری و نانه خود به محال
 تو در شبهه شانی به بنی هم جالس بحق دوستان مردمان نزدیک خویش ضایع
 کن تا سزاوار ملامت نکردی که کشته اند و کرده مردم سزاوار ملامت باشند
 کشته حق دوستان دیگر ناسازند و کردار نیکو به آنکه مرد مراد و خیر نیون دان
 دوستی را شاید یکی آنکه دوست او را شکستی رسید خیر خویش از او دفع نذر و بخت
 خویش و بوقت شکی از وی بزرگ کرد و تا آنوقت که دوستی از آن و از خیر
 بیرون شود او فرزند آن دوست خویش را و خوشیا و ندان و دوستان بد
 طلب کند و بجای ایشان یکی کند هر وقت زیارت تربت اند و دست رود

کاستی
کسی

در امین دوست گزین

بخور و هر چند آن تربت اند و دست بود چه تربت قالب دوست او بود چنانکه
 سقراط را شنیدم که میزدند تا بکشندش که ویرا الحاح کردند که بت پرست شوی
 گفت معاذ الله من صنم صنایع را پرستم بر دند تا بکشندش قومی شاگردان او
 هر می شدند و زاری میکردند چنانکه رسم رفته است پس ویرا پرسیدند که حکیم کن
 که دل خویش بکشتن نهادی بگو تا ترا بکجا دفن کنیم سقراط تبسم کرد و گفت اگر چنان
 مرا باز یابید هر کجا که شمار یابید دفن کنید یعنی آن زمین باشم که قالب من
 و با مردمان دوستی میانم و در بر دوستان بامید دل بندم که دوستان بسیار
 دارم دوست خاص خویشم خود باش از پس و پیش خویشم خودم و بگو و بگو
 دوستان از خویش غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا از تو دورتر
 بخود دوست بفرخی و شکی آزمای بفرخی بزر و صرمت و شکی بود و زین
 دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد ویرا خبر آتشناخوان چه آنکس آتش بود و دوست
 و باد دوستان در وقت کله همچنان باش که در وقت خوشنودی بی بخت
 آنرا دار که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی چیزی میا بر که
 اگر وقتی دشمن شود ترا آن زبان دارد و پشیمانی نمود نمند و اگر در ویش باشی دوست
 تو آنکه مطلب که در ویش را خود کس دوست نباشد خاصه تو آنکه آن دوست

الحاح
سپید
و جاکه خوفا
نمودل
سید

باب بیست و نهم

بر نه خویش گزین و اگر تو انکار باشی و دوست درویش داری و باشد آید
دوستی مردمان استوار مدار تا کارهای تو استوار بود و اگر دوستی بجز
دل از تو بردارد و باز آردن او مشغول مباش که نیز زود از دوست طامع
باش که دوستی وی تو بطبع باشد بحقیقت و با مردم حقود هرگز دوستی
که مردم حقود دوستی را نشاید از آنکه حقود هرگز از حقود نشود چون همیشه آرزو
کینه در باشد دوستی تواند زد و می کی باشد چون حال دوست گرفتار
آگاه باش از حال دشمن **باب بیست و نهم** اندر آینه کردن
دشمن آبی هر چه بد کن تا دشمن نیندوژی پس اگر دشمنیت باشد ترس منگدل شو
که هرگز دشمن نباشد دشمن کام بود و بسیکن در نهان آشکارا کار او خالص
مباش و از بد کردن او میاسای دایم در بد کردیدی کردن او باش
و به وقت از حیل او این مباحش و از حال را می دشمن پدید می آید
تا در جا و وقت غفلت بر خود بسته باشی و تا روی کار با تو نباشد با دشمن
پیدا کن و خوشتن را بدشمن بزرگ نما اگر چه افاده باشی جبار تر کار بند و با
خوشتن را از افاده کان منهای بگردانیک و بجهان خوشتن دل دشمن منگدل
از دشمن شکری یا بی از بی گمان سرنگی دان و از دشمن قوی همیشه ترسان

حقود
کینه

دشمن
ترسان

اندر اندیشه دشمن

که کشته اند از دو کس باید رسیدگی از دشمن قوی و دیگر از یار خدای دشمن خود را
خوار مدار و با دشمن ضعیف چنین دشمنی کن که با دشمن قوی که او خود کسیت
حکایت چنان شنیدم که در غرسان عیاری بود خست خشم و نیک مرد و مرد
مطلب نام گویند روزی در کوی تیرفت اندر راه پای بر خیزد پوستی نسا و پش
بلعبر بر روخت و کار در کشید و خیزد پوست را بکار دهمی زد چاکران او را
کشتند مردی بدین محشی که تویی شهرم نداری که پوست خیزد را بکار روزی کشت
چون مرا خیزد پوست بکنند من که کار در زخم هر که بکنند دشمن من او بود و
خوار نباید داشت اگر چه حقیر دشمنی بود که هر که دشمن را خوار دارد و خود خوار کرد
پس بد پر هلاک او باش پیش از آنکه او تیر هلاک تو کند تا با هر سیکه
کنی چون بروی حیرت شوی بپوشته اند دشمن را منگود و بجایری و کی منهای که نکا
تر آخری نبود بدان چیر که بر جابری و منگود چیر شده باشی و اگر العیاذ
بانه او بر تو چیر شود و قستی ترا عاری و عجزی عظیم بود که از جابری و منگود
افاده باشی پسنی که چون پادشاهی ستمی بکند اگر چه آن خصم پادشاهی
بوده باشد شاعران چون شرفش گویند و کاتبان که نامه فتح نویسند و
خصم را قادی تمام خوانند و آن لشکر را بتانید بسیار و سوار و پیاده کان خصم را

دشمن
منگود

دشمن
منگود

دشمن
منگود

دشمن
منگود

دشمن
منگود

باب بیست و نهم

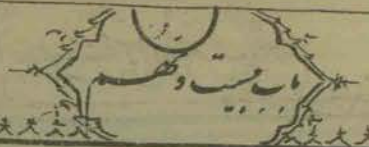
بشیر و از دایه کشیده و صاف لشکر دی قلب و جناح و ساله ان لشکر را
 هر چند توانست بستاند و آگاه گویند لشکری باین عظیمی را چون خداوند تعالی
 با لشکر منصور خویش بریت کرد و نیت کرد و ایند تا بزرگی مدوح خویش کشیده
 و قوت لشکر خویش نموده که اگر انوشیروان پادشاه را با عاقری گو
 آن پادشاه را که مظهر بود بسامی و دشمنی نباشد شکستن عاقری و صفی
 اعمای مشع و نه دشمنای مشع حکایت چنانکه برین پادشاه بود و او را
 بقلب سینه کفشدی زنی بود مکر او و عین سینه و زاده و کافیه و دشمنی
 بود و زنی فخرالدوله بود چون فخرالدوله وفات یافت و پسر کوچکی بود
 و او را مجدالدوله لقب دادند نام پادشاهی بر او افکند و خود پادشاهی
 راند سی و اند سال چون این مجدالدوله بزرگ شد ناخلف بود پادشاهی را
 نشایت بجان نام ملک بروی می بود وی در خانیشته بکنیزکان خلوت
 میکرد و مادرش بری و اصنافان و قستان سی و اند سال پادشاهی کردند
 مقصود من این سخن است که جد تو سلطان محمود بوی رسولی فرستاد
 گفت باید که خطبه بنام من کنی و سکه و دیار و درم بنام من زنی و خراج بند
 و اگر پیاموری بستانم و ترافیت کرد و انم و تهدید بسیار انداخته

بستاند
توضیح

پادشاه

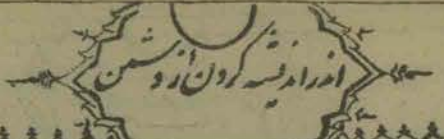
باب بیست و نهم

چون سول سپاه و نامه برادر و تمید مکنار و سید و کشت بکوی سلطان محمود را که
 من فخرالدوله زنده بود و مر این اندیشه همیشه بود که مکر تر این ای فخر و قصد رسی
 چون فرمان و مغل من فخر است و این اندیشه زول من برخاست کتم محمود پادشاه
 عاقل است و اند که چون او ملکی را بجنگ زنی نباید آمد اکنون اگر بیای خدی
 غر و جل آگاه است که من بخوایم کر نیت و جنگ را بستاند ام از آنکه از هر دو
 پرو ن باشد از دو لشکر کی شکسته شود اگر من ابشکنه بهبه عالم نامه نویسم
 سلطان را شکستم که صد پادشاه را شکسته بود و مرا هم فتح نامه رسد و هم
 شرف مشع و اگر تو مرا ابشکنی چه توانی نوشت کونی زنی را شکستم تر از فخر نامه
 و نه شرف مشع که شکستن زنی بسی فتح باشد و فخری تاوی زنده بود بدین کس قصد
 نکرد این کتم که دشمن خود را شکوه دارد از دشمن پس حال امین باشد خاصه از
 دشمن خانه و پشت از دشمن خانه ترس که بکانه ران دید از خفته در کار تو که او را
 و چون از تو رسید کشت دل وی بر گز از بد اندیشه بد و خالی نباشد و
 احوال تو مطلع باشد و دشمن پسرونی آن نداند که خانگی پس با پس دشمن
 دوستی میکند لکن و لیکن مجازی می نمای مکران مجبازی حقیقی شود که او را
 دشمنی بسیار دوستی خیزد و از دوستی نیز بسیار دشمنی خیزد و آن دوستی



و دشمنی که چنین خیزد سخت تر بود و نزدیکی با دشمنان از چپا کی دان و دشمن را
 چنان گزاشی که از گزاشیدن بر تو رنج نرسد و بجهان کن که دوستان ضعیف
 دشمن باشند بسیار دوست کم دشمن باش لیکن باید هزار دوست یک دشمن کن
 زیرا که آن هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل شوند و آن دشمن از بدگمانی
 غافل نشود و بدو دشمنی گرم و سرد مردمان عاری من که هر که مقدار خویش نداند از
 مردی و نقصان بود و با دشمنی که قوی تر از تو بود آغاز دشمنی مکن و از غلبه فقر
 از تو بود از دشمنی نمودن و میاسای ولیکن اگر دشمنی از تو زنده خواهد کرد
 دشمن بود و با تو بد کردار باشد و از زنده آید و آن غنیمت بزرگ شانس چه که
 چه مرده و چه که زنده و چه زنده آید و ولیکن چون زبون یا بیکیار و بدترین
 و اگر دشمنی بر دست تو هلاک شود و را بود اگر شادی کنی اما اگر مرگ خود
 بمیرد پس شادمانه مباش آنگاه شادی کن که تحقیق دانی که نخواهی مرد چه
 حکیمان گفته اند هر که بیک نفس پس از دشمن بمیرد آن مرگ غنیمت باشد و او
 اما چون دانیم که چه بخوبی هم مرد پس شادمانه نباید بود و مرگ کسی چنانچه
 در دو بیت من گویم رباعی که مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود زن
 دو دشمن شاد و پراگشتی رود چون مرگ ترا نیز نخواهد رسد

گزارای
 گزند و رنج بیان
 به شکل
 بدخواه



بر هر کس که چشمان باید بود همه بر بسیج سفیرم و توشه سفر هر که در
 نیک هیچ چیز با خود نوانیم بر دحکایت چنانکه شنیدم و تو قهر من کرد و همه عالم
 بر گشت و همه حجب از من خود کرد و ایند باز گشت و قصد خانه خود کرد و
 بدمنان رسید فرمان یافت گشت مراد تا بوقت نسیه و تا بترس و راج
 کشید و دست من از آن سوراخ بدر کشید کف کشاده و همچنان بمباید
 تا مردمان می پسند که اگر چه جهان بستم می دست می روم دیگر گشت
 مادر را بگویند که اگر خواهی روان من از توشه و مانه باشد غم من با کسی خور
 که او را غریزی مرده باشد یا با کسی که نخواهد مردن و اگر کسی را بدست بگذار
 بسای می گیر از آنکه رسن بجهت و انداز و بانی در یکدیگر می یونند و چون بسای
 بانی و از خد ببری از هم یکدیگر پس انداز کار با نگاهداری خواه دوستی خواه دشمنی
 که اعتدال خردیت از عقل کلی و جود کن در کار حاسدان خویش بدیشان از
 آن چیز که ایشان را بدان چشم می آید می که از بد و بد سکا لان بپوش
 بد سکا باش ولیکن با فرونی جویند و نفع و فاسد کن از کار ایشان که
 آن فرونی جستن خود ایشان را افکند که همواره بسبوی از آب دست
 نیاید و از غنیمت میان و جنگجویان بر دبار باش ولیکن با کردن گشتن کردن

بسیج
 ساز سفر و توشه

جمع خبر
 حضرت جنت
 جمع حضرت کن

کس باش و پیشه در هر کاری که باشی از طریق مردمی باز کرد و بر خوشی
کن بوقت خشم خشم فرو خوردن و بادوست دشمن کشار بسته دار
و با بستی چرب گوی باش که چرب سختی دوم بادوست و بر چه کجانی از نیکو
جواب چشم دار هر چه خواهی که نشوی مردمان از دشمنان هر چه در پیش مردمان
شوانی کشن از پس مردم گوی برخیز مردمان را تهدید مکن و لاف زنن بکار
ناکرد و چون کنم مگر چون کردم گوی چنانکه من گویم رباعی از دل ضامن تو
کردم و آن کو غم ترا بهائون کردم امروز نکویت که چون خواهم کرد
فرو داد آنی گویت چون کردم و کردار پیش از کشار شناس از زبان خویش را
بر آن کس بسته دار که اگر خواهد زبان خویش را بر تو بکشد و بر کردار تو
مکن و از مردم دور وی دور باش و از از دماغی بخت سرترس از مردم بمان
بر ترس که هر چه وی بساقتی بشکافد بسالی باز توان دخت و هر چند بزرگ
و محترم باشی با قوی تر از خودی مخچ چنانکه فیثا غورس گوید و در حقیقت
کن تا از بلا رسته باشی با کسیکه قوی تر از تو بود و پیکار مکن و بادوغ
معاملت مکن با کسیکه شد بود و لجاج مکن و با کسیکه خود بود و محالست
مکن و با نادان مناظره مکن و با مردم مرانی دوستی مکن و با بخیلان

نام سخن چین
پیکار جنگ و جدل
مرانی ریاکار

مکن و با کسیکه معرزه و غیور باشد شراب مخور و بازمان و امر دان است
و خاست بسیار مکن و ترخویش با کسی که آب حشت و بزرگی خویش بری
و اگر کسی چیزی بر تو عیب گیرد آن عیب بعد از خوشی تو دور کن و دشمن
بتکلف بر سر تالی تکلف فرو نیانی و بچکس را چندان مستای که اگر وقتی یا
نخوید توانی و چندان شکن که اگر بید ستون توانی و هر که اموکا
بر آید به خشم و کله خویش ترسان که هر که از خشم و کله تو ستغنی بود از تو
نترسد و هر که از تو ترسد او را بر ترسانی بجای خود کرده باشی و هر که اموکا
بر نیاید یکبار و دیر از بون مگیر و بروی چیره شو و خشم دیگران برو
مریز و اگر چه بسیار کنایه بکنند اندر کذران و بر کمران خویش می بها
بماند جوی مباش تا بدیشان آبادان باشی و ایشان از تو نفور نباشند
و کمران را آبادان دار که کمران تو صنیاع تواند که صنیاع خویش
آبادان داری لی برکت و توان باشی و چاکران فرمان بردار دار که فرمان
بردار محضی که بی فرمان مصیبت و چون شغلی فرمانی دوتن را مفرمای تا
خلل از شغل و فرمان تو دور بود که گفته اند و یک بدوتن اندر جوش نیاید
چنانکه فرخی گوید مع خانه بدو که با نو نافرستد بود و اگر فرمان بردار

کجاست
بر سر
بلا
مستای
ستایش مکن
صنیاع
آب و زمین
محض
خطاکار
مصیبت
راست و در
کردار

در آن کار انباز و شریک خواه تا در آن کار باصل و حقیر نباشی و در آن شریک
 سنج روی باشی اما بادوست و دشمن کریم باش و اندر کناه مردم سخت مشو
 و هر کسی را بر آن گشت پیچ و بهر حق و باطل دل در عقوبت مردم ببند و حق
 کرم نگاه دار تا بجز بانی ستوده باشی **باب سیام** در آیین عفو و عفو
 و حاجت خواستن و رد کردن بیکدیگر ای پسر مردم را متوجیب عقوبت
 بدان اگر کسی گناه کنی که از خوشتر اندر دل عذر گناه او برسی خواه که او
 آدمیت و خستین گناه آدمی کند یا عی کر من روزی از خدمت گشتم فرو
 صد بار دلم از آن پشیمانی خور و جانمایی گناه از بند مکر و من
 آدمیم که گشت آدم کرد و خیره عقوبت کن تا بیکدیگر نری عقوبت
 نکرد و بهر پیری خستناک شود وقت بخت خشم فرو نوزدن عادت کن
 و چون بیکدیگر از تو خستند عفو کردن بر خویش واجب دان اگر چه سخت
 گناهی بود که بنده اگر گناه کار نباشد عفو خداوند پدید نیاید و چون نگاه
 گناه کرده باشی آنگاه بفضل تو گناه باشد و چون عفو کردن واجب داری
 از شرف و بزرگی خالی نباشی و چون عفو کردی دیگر او را سرزنش کن و از
 آن گناه یاد مبار که آنگاه بچنان بود که آن عقوبت ناکرده اما تو گناه

را بخت پیچ
 بیاد دارد

در وقت
 اندوه و دل

کنی که ترا عذر باید خواست پس اگر اشاقی فت که ترا عذر باید خواست
 در آن استیزه منقطع شود اما اگر کسی گناهی کند متوجیب عقوبت شود حد گناه
 او بکند و اندر خور گناه او عقوبت فرمای که خداوندان ضاف چنین گشت اند
 که عقوبت نری گناه باید کردن تا من چنین بگویم که اگر کسی گناهی کند که
 بدان گناه متوجیب عقوبتی شود و تو نری آن گناه او را عقوبت کنی
 طریق علم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی چنان باید که در می گناه را
 نیم درم عقوبت کنی تا هم رسم سیاست بجای کرده باشی و هم شرط کرم
 نگاه داشته تا هم از گریان باشی و هم از ناسیان که شاید که گریه کن کار
 رحمان کنند حکایت شنیدم که بر روز کار معاویه علیه ما علیه قوی
 گناهی کردند که گشتن بر ایشان واجب گشت معاویه یکی ایشان را پیش
 کردن زدن فرمود از میان یکی را پیش آوردند که بکشند آن روز گفت یا هر چه
 با ما میکنی نری است و من بگناه خویش مقررم و اقرار دارم اما از بخت
 از من دو سخن بشنو و جواب من بازده معاویه با گویند و گفت کوی بخت
 گفت همه عالم علم و کرم و رحمت تو میگویند اگر آن گناه با ما پادشاهی کردی
 که نه چون تو حلیم و کریم و رحیم بودی آن پادشاه با ما چه کردی معاویه

در وقت
 اندوه و دل

گفت همین که من سبکیم مرد گفت پس این صبحی و گرمی تو با چه سود دارد
تو همان کنی که آن بی رحمت معاویه جواب گفت اگر این سخن آنرا خستین گفته بود
چه را عفو کرد می کنونی بیان که مانده اند عفو کنید پس مجری که عذر خواهد داشت
کن و هیچ کس بجای ندان که آن بعد از نسیزد و اگر حاجت مند را تو حاجتی هست از آنجا
که دین را در آن زیانی نبود و در مهادت دنیا و بی پریش خلقی بود از هر چه مانده دنیا
در آن نیایند باز من و او را بی قضای حاجت بازگردان وطن آن حاجت مند
در خوشین دروغ مکن که آنرا در تو مکان نیکو بزرگ و حاجت نخواهد و نیز آن
مستند در وقت حاجت برداشتن اسیر تو بود و گفته اند حاجت مندی دوم است
و بر اسیران رحمت باید کرد و آن که اسیران کشتن ستوده اند و کار می خوایند
پس این معنی تقصیر و اندر تا محبت و دجانی پایی و اگر اگر کسی حاجت بود
اول نیکو که مرد و گرم است یا نسیم اگر مرد گرم باشد حاجت بخواد تا فرصت نکند
بوقتی که دلت شک باشد حاجت نخواهد و چون حاجت خواهی از کمالات نخواهد
تا امید اجابت بود و در حاجت خوشتر سخن نیکو میزدش و از پیش قاعده نیکو فرود
و نگاه مختص سخن بدان حاجت بردن بر داند سخن گفتن بسیار مطلق مانا که مطلق است
خوشتر دوم شفت است اگر حاجت بجای خوشتر هیچ حال بی قضا حاجت باز نگردی

نیازمند
محتاج
مستند
صاحب رنج
و اندوه

و حاجت تو را شود چنانکه من گویم رباعی ای دل خواهی که در دلارام روی
بی تباری بدان تمام روی با او براد دل بزی ایل از آنکس اردانی خواهی
کام رب کام روی و هر که را به محبت حاجت باشی خوشتر را بنده و چاکر او هست
که مانندی خدا تعالی از آن می کنیم که ما را بوی حاجت است که اگر بخدای عزوجل
حاجت بودی بچکس رو سوی عبادت نکردی و اگر حاجت نیایی بجای نیکو
که خدا تعالی بسی گوید لکن شکر تم لازیم که شاکران را خدای سبحان
و تعالی دوست دارد و نیز شکر کردن حاجت نخستین امید اجابت حاجت دومین
و اگر حاجت تو را آنکه از بخت خویش من و از آنکس کله مکن که اگر وی از کله
تو پاک داشتی خود حاجت تو را کرده بودی پس اگر مرد و نسیم بخت باشد
بسیاری از وی هیچ نخواهد که بدهد بوقت مستی خواه که بخیلان و لیلیان بوقت
سخی باشند و گرم نمایند اگر چه روز و یکر نمایان باشند و اگر حاجت بختی
خوشترین بجای حمت دان چنانکه اند سه تن بجای حمت اند خود مندی زیر دست خردی
و ضعیفی که قوی را و مسقط بود و گرمی که محتاج نسیم بود و بدان ای سر که چون
این سخن که در مقدمه کشم بر چشم از هر نوع فضلی گویم و بموجب طاقت
خوشترین خواهم که تمامی داو سخن بدیم از میهنانیز یاد کنیم تا آن خیر بخوانی

تبار
خدمت و غم
خوردن و فکر
و اندیشه
ری
بفتح اول
امر است
ری یعنی
یعنی همان
زنده و پیش
کسی بجای حمت
یعنی محل ترغم
بدان

باب سی و یکم

توسیع یابی نخست قبول است کن آنکه شروع کنی قبول فرغ تعلیم بود پس اگر
 چنانچه از شما که فرمودم طالب علم باشی بر نیز کار و قانع باشی و علم دوست و
 دشمن و بر دبار خفیه روح و در خواب و زود حین در هر صیحت کتابت و در است
 و مواضع و نامتولی از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص سیر و محقق امور و عالم دوست
 و مقرب و با محرم و در آن نخستین درین پیشرم و حق شناس استاد خود و
 ذخیره کرده تو باید که کتابها و جزو قلمه ان و مجر و کار و قلمه اش مانند این
 بود و بر بدین دل بخیزی و بکریته نباشد و هر چه بشنوی باید که در حق و باطن
 و کم سخن و دور اندیش باشی و بتقلید راضی شو که هر طالب علمی که بدین سیرت
 زد و یکانه روز کار شود و اگر عالمی هستی باشی با دیانت باشی و حاضر جواب
 و بسیار حفظ و بسیار درس باشی و از عبادت و نماز و روزه و تاج و زکون و در
 روی سببش پاک تن و پاک جسد باشی و هر سله را تا دیر نیندیشی زود جواب
 ده و بی حسی و بتقلید خود قانع باشی و بتقلید کسی کار کن و رای خود را حال
 بین و بر وجهین و قولین قناعت کن و سبزه بر خط معتقدان اعتقاد کن
 هر گشت بلی و جزویر مقدم مدار و اگر روایتی شنوی بر او یا بن سخن اندر
 سخن مجبول از روی معروف شنو خبر اتحاد اعتقاد کن سخن شنو مکرر از زبان

مجموعه دوات

در طایفه عیسی و عیسی مری

معتبر و از خبر متواتر که بر محمد باشی ستیغ سخن مگوی و اگر مناظره کنی بنحوی
 اگر قوت داری و خواهی که سخن بسط کرد و در اندک کن بسطها و الاسخ را موقوف
 کردن و بیک مثال قناعت کن و بیک حجت و طرد و عکس هم مگو سخن نخستین
 نکاهار تا سخن پسین تا به نخذ اگر مناظره هستی بود آیت را بر خبر مقدم دار و خبر
 بر قیاس و کمالات و در مناظره قبول بوجبات و ناموجبات و نامکانات
 بهم عیب نبود بعد کن تا عرض معلوم کنی سخن باز نیت مگوی دم بریده مگوی
 و نیز دم دار و معنی هم مگوی فصل اگر نکرده باشی حافظ باشی
 و یاد بسیار دار و هرگز بر سر کسی جدل و مناظره مکن الا آنکه آنی که خصم ضعیف است
 و بر سر کسی هر چه خواهی گفت و دعوی مکن که نجاسات باشد عجب کسی
 و تو زبان فصیح کن و چنان دان که مجلسیان تو همه بایم اند خیا که خواهی گوئی
 تا سخن در نمائی و لیکن جابه پاکدار و مریدان خصم زن دار چنانکه در مجلس نشسته
 باشند تا بجز آنکه که تو بگوئی شتبه نزنند و مجلس گرم بیدارند و چون مردم
 بگردند تو نیز وقت و وقت همی مری و اگر سخن در مانی بصدمات و تلیل و
 گرم نهمی بیکه زن و بر سر کسی که آن جان و ترش روی و سر و
 عبارت باشی که آنجا مجلس تو نیز همچون تو کران جان شود از آنکه گفت

شبهه نغره زن

کل شیئی من ثقیل ثقیل متحرک باش اندر میان سخن و اندر میان کردی
 ز دوست مرد و مادام مستمع را اگر مستمع نکته خواهی نکته گوی و اگر فایده
 فسانه گوی که ندانی که حام خریدار چه باشند چون قبولت شد باک مدار بدین
 بهترین میفرودش که بوقت قبول بخزند و لیکن اندر قبول بارتس باش که خشم
 مذکران در قبول پیدا آید و جائیکه قبول نیابی قرار گیر و سرسوالی که بر سر کسی
 تو پرسند از آنکه دانی جواب ده و از آنکه ندانی بگوی که چنین مسئله بر سر کسی
 بخانه آید تا بخانه جواب گویم که خود بخانه کسی نیاید بدان سبب و اگر بگویند
 نویسند رفته به مسئله را بگوی که این مسئله محمدان و زندیقان است و سائلان
 مسئله زندیقان است همه بگویند که لغت بر محمدان و زندیقان باد که پیش کس آن مسئله
 از تو نیارد پرسیدن سخنی که در مجلس یکبار گفتی خط دار که چندی تا بدین
 اوقات دیگر باره ذکر آن سخن و هر وقت تازه روی باش و در شهر پاسبان
 نشین که مذکر از روزی در پای بود و قبول در روی تازگی و ناموس
 مذکر می نگارند همیشه تن و جانه پاک در معامله شرعی بظاهر و باطن خو
 و از چون من از روزی قطع و چرب زبان باش و از قرین بدین
 کن و ادب کرسی نگار و این شهر طبعی دیگر کرده ایم و از کتب

امیر درینست
 یعنی که گفته
 از آن رفته
 پاره گن

دروغ و رشوت دور باش و حلق آن فرمای کردن که تو کنی تا عالم
 منصف نباشی و علم نیکو بدان آنچه بدستی به نیکو تجارت بکار بر تخیل
 نباشی بدعوی کردن معیشتی و در موطنه سخن گفتن بر کوی باخوف و جا
 گوی یکبار به حلق را از رحمت خدا تعالی بویست مکن و نیز یکبار به عطای
 یکجس را بهشت مندرست شتران گوی که بر آن مایه باشی و نیک معلوم تو
 باشد تا در سخن دعوی بی حجت نکرده باشی که ثمره دعوی بی حجت شمرای
 بود پس اگر از دشمنی بدرجه افی و قاضی شوی چون قضایای خمول و است
 باش وزیرک و نیز فم و صاحب تدبیر پیشین و مردم شناس
 صاحب سیاست و دانا بعلوم دین و شناسنده طریق بر کرده و از اعیان
 با خبر و بریت هر بدی و هر وقتی آگاه و باید که حیل لقضاة ترا معلوم
 باشد تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید و ویرا گوا نباشد و برومی زنی رو
 و حق از آن وی بخوابد فرستادن مظلوم رسی و بحلیت و تدبیر
 آن مستحق راجع خویش رسانی حکایت چنانکه بطبرستان ابو
 العباس رویانی قاضی لقضاة بود و وی مردی مستور بود با علم
 و رع و پیشین و صاحب تدبیر وقتی مجلس او مردی پیش و بحکم آید و بر

خمول
 کوشه

احتمال
 حید و زین

باب سی و یکم

بصد و نیار دعوی کرد قاضی از آن ختم پرسید انقدر انکار کرد قاضی اندکی
 کشت کواه داری گفت ندارم قاضی کشت پس ویرا سوگند دهم مدعی بگو
 زار زار و گفت ای قاضی زنیهار او را سوگند دهم که او بد سوگند خوردن
 بدفع دیرست و پاک نذار و قاضی گفت من از شریعت بیرون شوم شد
 یا ترا کواه باید یا ویرا سوگند در سد و پیش قاضی در خاک می کرد و میگفت
 ای قاضی زنیهار که مرا کواه نیست و وی سوگند بخورد و من مغبون و مظلوم
 بمانم زنیهار بگردن تو نه تبسیر کار من بکن قاضی چون زاری مروید بدست
 که او راست همگیو یک کشت بخواجه قصه دام و اون او خود چکونه بود دست از
 اصل کار مرا بازگویی تا بگویم که این کار چکونه رفته است مظلوم گفت نه
 قاضی در از باد و خیزد چند ساله دوست من است اتفاق افتاد که بر پرستار
 عاشق شد قیمت او صد و پنجاه و نیار بود یا نه این مرد کم از صد و نیار بود و هیچ
 وجهی نمیدانست و شب در در چون شیفته گان می گشتی و کویت بی دراری
 جیکر دی روزی تماشا فرستد بودیم من و وی شاهی کردیم زبانی نیم
 انیز دامن سخن آن کثیر گشتی گفت و زار زار همی کویت دل من بروی تو
 که پست ساله دوست من بود و با وی کشم ای فلان تر از زنیست ما

پرستار
کثیر

بسی

در طالع علی و حبی

بهای وی و مرز نیست و بچکس ندانی که در تنی فریاد خواهد رسید نامراد
 جهان صد و نیارست و بهالهای در جبع کرده ام این صد و نیار ترا و هم
 تو باقی برسد تنی و کثیر را بجزی و یکماه مراد خویش از وی برگیری پس
 از بای نفروشی و ز من باز دهی این مرد پیش من بجا که بدید و سوگند خورد
 که یکماه بدارم و بعد از آن اگر بریان خواهند نفروشم و ز تو باز دهم من تر از از
 میان بکشادم و بدو دادم من بودم و وی و خدای عز و جل اکنون چپ را را
 بر آید ز من بی دهد و نه کثیر که بنفروشد قاضی کشت نهی شده بودی
 در انوقت کشت زیر در خشی قاضی کشت پس زیر در حث که بودی حرامی کو
 که کواه ندارم تخم را کشت تو چه می گویی و این حکایت جای و موضع و
 چگونه ست ختم کشت دروغ میگوید من خود انموضع و درخت ندیده ام و ای
 که نمیتام کجاست و من هیچ زرد سیم در آنموضع و در غیر آنموضع از او بوم
 مگر قسم پس قاضی ختم را کشت تو هم اینجا بنشین و ندعی را کشت دل مشغول
 مدار زیر اندرخت رو و دور کعت نماز بکن و چند بار بفرست صلوات بر
 و اندرخت را بگویی که قاضی ترا میخواند یا و کواهی بدو ختم قستی کرد که قاضی
 بدید و بر خوشین پوشیده کرد مدعی گفت ای قاضی ترسم که اندرخت بفران

من نیاید قاضی کشت این محرم و درخت را کوی که این محرم قاضی است بمیکوید
که باید کوی که نزد است بداند این باب محرم قاضی است و برت و مرد
و یک پیش قاضی نشت و قاضی حکمای دیگر مشغول کشت خود بدین مرد نگاه
و نظر از او بنید است تا یکبار در میان حکمی که میگردوی سوی آن مرد کشت
فلان بجای رسیده باشد یا نه آن مرد کشت نه هنوز قاضی حکم مشغول شد نزد
محرم درخت نمود و کشت قاضی را میخواهد چون زمانی نشت از درخت جوی
نیاید غمناک شد و باز کشت و پیش قاضی آمد و کشت ای قاضی رشم و مهر نمود
و نیاید قاضی کشت تو غلطی که درخت آمد و کوی بد روی بستم کرد و کشت
حق نبردیده و اگر نگیرک را بفرستم و زربوی و هم مرد کشت ای قاضی من
نشته ام هیچ درخت نیاید قاضی کشت راست بمیکوی هیچ درخت نیاید
اما اگر تو آن زربوی نسته و بودی زیر آن درخت که من از تو پرسیدم
که نبرد رسیده باشد یا نه تو گفتی نه هنوز چرا گفتی که کدام درخت من ندانم و
کجا رفته است مرد را از ام کرد و زرباست و بخداوند حق داد پس همه حکما از کتاب
نکته از خوشتن نیز باید که چنین استخراج میکنند و میرا بازند و یک باید که خا
خوشتن متواضع باشی اما در مجلس حکم بر چه بیوب تر نشینی و ترش روی

و خنده و با جا و شمت باشی گران باید دانند که کوی بسیار نیش درخت
سخن و حکم کردن بسته ملول نشوی و از خوشتن خجرت منای صابر باش
و مسئله که بعید همه عباد بر برای خویش کن از نصیان نیز شورت خواه و را
خوش با دام روشن دارد و پوسته خالی مباح از درس منیب و مسائل
و چنانکه کتم تجربه تها نیز نگار و در که در شریعت رای قاضی برابر رای شرع است و
حکم بود که اگر برای شرع گران آید قاضی سبک گیر و چون قاضی مجتهد بود
باشد پس قاضی باید که مجتهد بود و شدة و پارسا باشد باید که بحد وقت حکم
نمیدکی بکرسنکی و شکی و وقتی که از کربا بر آید و بود وقت و شکی و آید
و نیایدی که پیش آید و کیلان جلد پیش دارد و نگذارد که در وقت حکم کسی قصه
رکذشت و شرح حال خویش نماید بر قاضی حکم شرع کردنت و تحقیق
که ناکرده و به بود سخن کوتاه و زود بگراده و سوکت شود جای که دانند که مال
پس است و مردم ناپاکی کنند هر تجربه که تواند کرد بکنند و هیچ نصیر نکنند
و سهل بخیر و دادام معدان نیک دارد هم بر خود و حکم کرده بر باز نکشاید و از خود
قوی و محکم دارد و هرگز بدست نویش نشود و قبالة نویسد الا که ضرورتی بود و خط
خویش را غرر دارد و سخن خود را بجل کند بهترین خبری قاضی علم است و رع پس اگر این صفت

بسیار نیش
بروزن
شیدن
دو کوش
بر

جلد

کری بسیار قصص

باب سی و دوم

نورزی و این نیست نیایی و نیز شکری پیشه نباشی طریق تجارت بر دست
مگر نفسی از آن نیایی که هر چه از تجارت بدست آری حلال بود و در دکت کمین
پسندیده بود باب سی و دوم در بازار کانی و تجارت کردن هر چند که بازار
و تجارت پیشه است که آنرا صنعت نیکه خوان گفت و لیکن چون حقیقت معلوم
اورشوم شده و راست و برزگان گویند اصل بازار کانی بر جمل نهاده است فروغ
بر عقل خیا که گویند لولا انجبال لعلک الرجال یعنی اگر نه بی خردانندی مرد
تبا هشدندی و مستعد و دشمن است که هر که او بطبع فروغی بکیرم از شرق
بغرب و در کوه و دریا و جان و تن و خواسته و محاطه نندازد و صطوک و
مردم خوار و از نامنی راه باک نذارد و از بخر مردمان عرب نعمت شرق رسانند
که آبادانی جهان بدان بود و آن حسن بازار کانی نباشد و چنین محاطه نکند
که چشم خود و دخته باشد بازار کانی دو گونه است و بر مردم محاطه است
یکی معامله و یکی مسافره و معامله معیار از بود که ستاع کاسد بطبع افروغی بخزند و بخار
بر مال بود و دلسر مردی باید که او را دل و پیکر حیرنی کاسد خود برسد
و مسافره را کفتم که کدام باشد بر هر دوروی بازار کان و لیر و باک و در
و تن باید که اماش و دیانت و رستی نگا دارد و بخر شود خویش زان بکران بخورند

صطوک
فطاع لهرق
راهنزن

در بازار کانی تجارت

سوزی مقلوب و معالیه با انگس کند که زیر دست او باشد و اگر برزگر از خود
کند که دیانت و مروت دارد و از مردم فریبند و بر نیز و با مردمی که
متاع بصیرت نذارد معامله نکند پس اگر کند طبع از سود بردارد و دوستی نیا
نشد که بسیار دوستی بسبب اندک مایه سود تبا هشد و طبع مقلوب
معامله نکند که بسیار مقلوب بود که کمی بار آورد و خورد و بخرش نباشد که خورد و بخرش
بزرگ زیان باشد چنانکه من گویم و با حسی کفتم که اگر دورشوم من زبش
و دیگر نکند که در دلم و در سرش تا گشتم دور دورم از خواب و خوش
سپار زیان باشد اندک بخرش و بازار کانی از صرف بتوان خورد و بخرش
مال نباید خورد و تا از سود بتوان خورد و از مایه نباید خورد و برزگر زبانی از کانی
از مایه خورد و بخرش متاعی آن شانس که برطل بخزند و بدردم فرستند
و بدترین برخلاف این باشد و از غله خریدن از بهر سود و در باش که غله خویش
مادام بدنام باشد و بدیت و تمام بدیتی است که بر خزند و دروغ گوید که بر خزند
کشن ناپسندیده است چنانکه من گویم و با حسی ای در دل من کفتم عشق
فروغ بر کردن من نهاده تیار تو یوغ عشق تو بجان دل خریدم من دانی بخزند
بر کوفت دروغ باید که سح ما کرده و بخر از دست نذارد و معامله شرم نذارد

ظاهر اشوری
شور و خروش

خوار و بخرش
خوار و بخرش

چون بود که
چون بود که

که زیر کان کشند که شرم بسیار در روزی بجا و محال با کردن از پیشی حادث
 و لیکن بروی نیز نظریت بخند که متصرفان این صناعت گفته اند که اصل کار
 تصرف است و مروت تصرف مال نگاهد و مروت جاه حکایت شنیدم
 که روزی بازرگانی بود و بدکان پیاپی هزار وینار معامله کرد و چون پیاپی
 میان او و پیاع در حساب خلاف شد بقضای از پیاع گفت ترا و نیاری زیر
 تا جرئت و نیاری و قیصریت و بدین قدر از باد او پیشین حدیث میرفت و
 آن صداع حمید و بانگ حمید داشت و بپیکر از قول خود باز می گفت پیاع
 و نیاری و قیصری ز روی و او مرسته و برت و هر کس که آندید تا جرأت
 بیکر و چون تا جرأت شاکر و پیاع از پس وی بدید و گفت بخوابش کرد این
 تا بسته اند نیاری و قیصری بوی داد و کوک بسته و باز گشت پیاع و بر گفت
 مرا فراده مروی که از باد او تا میر و از جر قیصری بانگ حمید داشت میان قومی
 شرم داشت اند و چه مروت دیدی که بدو طمع کردی کوک ز زمستان
 نمود پیاع حاضر شد و با خود گفت ای سبحان الله کوک خور و نیستی
 سخت کو چک است و دیگر کو نه خطی توان بردانم و بدین بسلی این وقت چرا
 که پیاع بر اثر بازرگان برت و گفت بخوابش میری عجب دیدم از کوک

با قومی در صداع قیصری بدشتی و اکنون چون ز رسته ی جلد بنا کرد من و او
 اصداع چه بود و این وقت چیت مرو گفت بخوابش عجب مدار که من مروی بازرگان
 و در شرط بازرگانی چانت که در وقت پیع و شری و تصرف اگر کسی
 بیکر مغبون کرد و چنان باشد که نیمه عمر مغبون شد و باشد و اگر وقت مروت
 کسی میری آید چنان باشد که نیامای اصل خود کوایی داد و باشد پس من
 عمر خودم و نه ناپکی اصل اما بازرگانی که کم مایه بود از نه شبازی و پر بهر کند و بنا
 با کسی غنی و مروت و شرم کن کند تا وقت حیف حیف از او بردارد و بنو
 سرا یکی متاع بخرد که در ارشد و حسیج بسیار شد و چیزی بخرد که تقصیری در وی
 آید چیزی مرده و شکسته بخرد و بر سر مایه بخت آزمائی نکند که اگر زیاده
 باشد پیش از نیم بر سر مایه بخرد و اگر کسی نامه و پد کف فلان جای برسان بخت نام بخرد
 که بسیار بلا در نا همای مرسته بود و دشوان داشت که حال چون بود
 آن کجا بخاید اما نامه نیازمند آن زنهار سخوان و بجز شوری که در شوی خبر را
 بد و چون از رابی در آئی خبر تقریت کس گوی و بجهت نیست تقصیر کن بجای
 و بی همراه بر او مرده همراه جوی و در کاروان میان بنوه فرو دای و قماشت
 جای بنوه فسر و کیر و میان سلیمان مرو و منشین که معلوک اول قصد سلاج

همینا
 بروزی
 شریک
 رصه
 حساب

حجت مکن تا اگر خواهی که مشک سویی توانی شد پیوسته سود و زیان که خدای تعالی
 در پیش معامله خود را مطالعه می کن تا از آگاه بودن سود و زیان خویش فرومانی و
 از خیانت کردن با مردم پرهیز کن که هر که با مردم خیانت کند پندار و که خیانت با
 دیگران کرده است و خط پندار و که خیانت با خود کرده است حکایت
 شنیدم که مردی بود که کوسفند زده داشتی فراوان و در شبانی بود و شب صاف
 پارسا بر روز آن شیر کوسفندان چندانکه بودی حاصل کردی و نزدیک خدای
 کوسفند بر روی آمدیم چندان آب در شیر کردی و شب باز دادی و کوشی و
 بفروش و شبان مرد را نصیحت کردی و پند میدادی که مکن بخواه و بطلب
 خیانت مکن که حاقبت مردم خاین نام محمود بود و فرزند سخن شبان شنید و
 همیکه داشتی با شاق آن شبان در رود که کوسفند از ایدشته بود و خود
 بندی رفقه نخسته فصل بهار بود بر کوه بارانی آید عظیم و سیله سخت پاد و
 رود که شاد و آن کوسفند از اجدید برود و هلاک کرد و نیت کشی آن آب
 قطره قطره جمع شد تا که و بر دره پس تا توانی از خیانت پرهیز کن که هر
 یکبار خاین کشت پیش کس بر او عطا و بخشد راستی میشکین که بزرگترین طریقه
 راستی است نیک معامله و خوش ستود و او باش تا ده یازده کنی و با

که خانه است
 رود که
 رود که
 مانند
 سکه نه
 طریقه
 نقش و نگار
 و زیارت

توان کردن زود تر از آن و کس را وعده مکن چون کردی خلاف مکن در خرید و فروش
 در دفع کوی و اگر کوئی رستگویی که خدایتعالی بر معامت تو برکت کند و در معامت
 بخت دادن و شدن بسیار باش چون حجتی خواهی دادن تا سخت حجتی است
 مگیری حجت از دست ده هر جا که روی آشنائی طلب می کنی و اگر چه بازار کانی
 باشی شهری که هیچ باز رفته باشی یا نه تحقیق رو بتعریف خویش اگر تجارت
 به و اگر نه زیادت ندارد و توان داشت که حال چون بود با مردم نداشت
 و جاهل و ناپاک سفر مکن که گفته اند الرقیق ثم الطريق و هر که
 امین دارد و کان او بر خوشستن دروغ مکن و هر چه خواهی حسنه یا بدیهه و با
 مخور و آنچه بخواهی فروخت از نرخ سخت آگاه باش و بشرط و پیمان فروش
 تا آخر از دور و حاکم کفکوی رسته باشی و طریقت که خدای کند که بزرگتر
 که خدای خانه است چنان باید که گدائی خانه را کند و کنی حوائج خانه خویش با
 در وقت نوکانه جلد یکبار بخری بر سره تر با کار باید از هر چیزی دو چندان که تر
 بسالی در کار شود بخیر پس از نرخ آگاه باشی چون نرخ کران شود از هر چیزی
 بفروش از آنچه خریدی باشی تا آنکه یکسال می رانگان خورده باشی و اندرین
 بره بود بدنامی و بکس اندرین معنی را بخل منسوب شوند که در آن از جمله خدای

بازار کانی

نوکان

وقت خرید

مست

باب سی و ستم

نه از جمله بحلی و اندرین هیچ صیغی نیست بچون که خدا نمی خویشد علی می پرسد
کسی که دخل خویش زیادت کنی تا فعل اندر که خدا می تو را نه یا به پس اگر چاره و زیاد
کسی و زیادت کردن دخل نداری و شوائی از خسر بجا و چنان باشد که بر
زیادت همی کنی پس اگر اثنان باز رکانی بنقیده و علی شریف خواهی که بدانی افعلم
که شسته هیچ علمی سودمند از علم طب نیست که رسول صلی الله علیه و آله
اعلم علما علم الاذیان و علم الابدان باب سی و سیم
اندر ترتیب علم طب و اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی یک چهار
علمی و چهار قسم علمی و بدانی که آنچه درین موجود است یا طبیعی است یا خارج طبیعی
و طبیعی را قسم است یکیم از وی آتش که قوام و ثبات تن بدوست و یکیم قسم
قوابع است و آن چیزها که قوام و ثبات تن بدوست و یکیم قسم آتش که تن را
جبال گرداند و آنکه خارج از طبیعت است یا بفعل مضرت رساند بواسطه یا بواسطه
یا خود نفس ضرر فعل بود اما آن قسم که قوام و ثبات تن بدوست یا از جنس آتش
یا از جنس صورت و آنکه از جنس ماده است یا بخت و دور است چون استخوان
و عدد و شش چهار است آتش و هوا و آب و خاک و یا نزد بخیر است و نقصان
امر خود و شش است یکی معتدل و شش است نامعتدل چهار مفرد است و چهار مرکب

هفتگفت
عناصر اربعه
و اصل ماده
چيز و طبایع
کوبند

در تریب علم طب

تر دیگر از امرجه است چون خلط و عدد و شش چهار است چون صفرا و سودا و عظم
و خون یا تر دیگر از اخلاط است چون غضا و عدد و شش بر یکوه چهار است و یکوه
دو و معنی این سخن که گفتیم است که ترکیب اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط از
مزاج است و ترکیب مزاج از استحقاقات و تهففات و در ترین مادی است
و آنچه از جنس صورت بر سه قسمت قوی و افعال و ارواح و قوی بر سه قسمت
نفسانی و حیوانی و طبیعی نفسانی قوت و حس و آن بر پنج قسمت بصیرت
و ششم و ذوق و لمس و قوت حرکت و عدد و قسام وی بر حسب عدد و قسام
عضوانی است که از امر کتی است و این بر سه قسمت تخیل و فکر و ذکر و حس و
دو قسمت فاعل و منفعل طبیعی بر سه قسمت مولد و ممتزج و غایب و
بر عدد قوی است نفسانی و حیوانی و طبیعی از بجهان که روح خادم قوت است
بر این جمله باشد عدد دی است بر عدد قوی باشد و آنکه توان است
و چیزها را که توام دثبات تن بدست چون فزنی که تابع سردی مزاج است
و چون لاغری که تابع گرمی مزاج است و چون سرخی که تابع خونی و خون
که تابع صفراست و چون حرکت بغض که تابع قوت فاعله حیوانیت و چون ششم
که تابع قوت منفعل حیوانیت و چون شجاعت که تابع عقل قوت حیوانیت و

سطقس
بعض احوال
و در این سکن
تفاوتی و سیرت
نقشه باشد
در بعضی احوال
مشابه است

عفت که تابع عتدال قوت ثنوائت و چون حکمت که تابع عتدال نفس
و جمله چون عرضنا و کیفیات که تابع مادی باشد یا تابع صورت و آنکه تن را از
بحال بگرداند آنرا اسباب ضروری خوانند و آن شش قسم است یکی برآست
طعام و سیم حرکت و چهارم خواب و پنجم کشا و کی طبع و ششم احداث
نفسانی چون اند و چشم و سیم و مانند این و آنرا ضروری از بجهت این خوانند که مردم را
چاره نیت از بیک و بیک را از اینجهت اندر تن مردم تاثیر است هر چه تا بیک
از اینجهت بر حال اعتدال باشد استعمال اینجهت در برابر صواب و بر وجه اعتدال بود
و چون بعضی را از اینحال اعتدال تغییر آید یا استعمال مردم بعضی را از اینجهت بر وجه
باشد بیماری و علت پدید آید بر موجب افراط و فساد باشد و پنجم خارج از
طبیعت است بر سه قسم است یا سبب بیماری عضامی متشابه باشد یا سبب
عضامی آلی یا سبب تفرق الاتصال یا سبب بیماری عضامی متشابه یا سبب
بیماری گرم باشد و آن پنج قسم است یا سبب بیماری سرد و این بر سه قسم است
یا سبب بیماری تر یا سبب بیماری خشک و بیک از این بر چهار قسم است یکی
عضای آلی یا سبب بیماری بود که اندر خلقت آید یا اندر مقدار یا در وضع یا
عدد و سبب بیماری خلقت یا سبب بیماری شکل باشد یا سبب بیماری تغییر و تحول

تقصیر
میان کو
تجوذیف
میان خالی

و آن بر سه قسمت باشد یا سبب خشوث باشد و آن بدو قسمت باشد و یا سبب
علاقت باشد و این بر دو قسمت باشد و سبب بیماری مقتدر بر نوع است
و سبب بیماری فوج و بیماری عدد و هر یک دو نوع است و سبب بیماری فوج
بر چهار نوع است و مرض بر سه قسم است بیماری اعضای تشابه اقدیم اندر اعضای
و بیماری اعضای تشابه بر سه قسمت است چهار مفرد گرم و سرد و تر و خشک
چهار مرکب گرم و تر گرم و خشک و سرد و تر و سرد و خشک و بیماری الی چهار نوع است
بیماری که اندر خلقت اقد و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماری خلقت جای
قسم است آنکه اندر شکل اقد و اندر تقیید آنکه در طریق خشوث شد و آنکه در طریق علاقت
بود و بیماری مستدر بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت اقد و از طریق نقصان
و بیماری وضع هم بر دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش ازل شود یا به پیوند یابد
و دیگر اعضا بقضا و آور و بیماری عدد و هم بر دو گونه است یا بر طریق زیادت
بود یا بر طریق نقصان و بیماری بر طریق نقصان و تفرق الاتصال یا اندر اعضا
تشابه اقد یا اندر اعضای الی یا اندر هر دو و عرض بر سه قسم است یا اعضای
بود که تعلق با فعال دارد یا با احوال تن یا اندر اشتراکات پیدا را
و آنچه تعلق با فعال دارد و بر سه قسم است و آنکه تعلق بر احوال دارد

خوش
زری
حیات
زری
تقریب
داشتن
نیکو
زری
مع

بر چهار قسم است و باید که بدانی که طب بر دو قسم است علمی است و عملی
قسم علمی آنست که ترا باز نمودم بگویم که هر علمی از آنچه کفتم ترا کجا باید طلب کن
که هر یک را بشرح و استقصا بدانی که از کدام کتاب باید طلبیدن
که آن علمها که یاد کردم شرح و استقصا جالینوس یاد کند پیشتر اند
سه عشره و برخی برون سه عشره اما علم استقصا آنقدر که طبیب را بکار
آید اندر کتاب استقصا طلب کن از جمله سه عشره و طلب علم مزاج اندر
کتاب المزاج طلب کن از جمله سه عشره و علم اخلاط از مقاله دوم طلب
کن از کتاب القوی الطبیعه هم از جمله سه عشره و علم اعضای قشایا از شرح
کوچک طلب همی کن هم از سه عشره و علم اعضای الی از شرح بزرگ طلب
کن که بیرون سه عشره است و علم قوی الطبیعی از کتاب قوی الطبیعه طلب
کن از جمله سه عشره و قوی حیوانی از کتاب لنسب طلب کن هم از جمله
سه عشره و قوی انسانی از رای بقراط و افلاطون طلب این کتابی است
هم تصنیف جالینوس بیرون سه عشره و اگر خواهی که اندرین علم تبحر
شوی و از پائیکه طلب بگذری علم استقصا و علم مزاج از کتاب
الکون و الفسا و از کتاب التمار و العالم طلب کن و علم قوی و افعال

استقصا
یا غیره از کتاب
سه عشره
کتابت

از کتاب النفس کتاب محرم المحوسس طلب و علم اعضا از کتاب الجوان
و اقسام الامراض از مقاله نخستین از کتاب العلل و الاعراض طلب کن
از جمله سه عشره و سباب از مقاله دوم هم از این کتاب که کفتم و قسام
اعراض از مقاله ششم از این کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقاله
چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم از این کتاب که کفتم فصل چون از
قسم علمی یاد کردم ناچار از قسم عملی یاد باید کرد و اگر چه سخن در از این
شود زیرا که علم و عمل چون جسم و روحند هر دو بهم و جسم پر روح و روح
بی جسم تمام نبود و چون معالجه خواهی کردن اندیشه کن از غور شما که
پیران و کودکان و کوهان و غرض بیمار بجز آن خورد که معالجت بیارن بر دو
گونه باشد و معالجت باید که بهیچ حال معالجتی ابتدا نکند تا تخت آگاه
نگردد و از قوه بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج سال و صفت
بیمار و جنس و طبیعتش و طبع جایگاه و حال و مزاج و آب و محض و جنس
و عرض ظاهر و علامتهای نیک و علامتهای بد و انواع رسوب و
علامتهای بیماری که در باطن تن بود و نشانههای بجران بشناخته باشد
و اجناس حمیات معلوم کرده باشد که تدبیر امراض حاد و بر چه سان

سخن
از کتاب
جنس
نفس
رسوب

باشد و بر ترکیب ادویه داهر شده باشد بر مذیب صاحب القیاس
و قوانین معالجات بدست باشد و اگر این هر یک را شرحی کنم قصه
در از کرد و اما بگویم که علم هر یک از کدام کتاب باید طلبند تا بوقت
عاجت تر معلوم بود و اما حفظ صحت از تدبیر الاصحی طلب باید کردن از
جمله سه عشره و علامتهای نیک و بد از تقدمه معرفه و از فصول بقراط
و علم نبض از نبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم بول از مقام نخستین طلب باید
کرد و از کتاب البحران از جمله سه عشره در کتاب جالینوس که بیرون سه
عشره است و نشانهای چهار که اندر باطن تن باشد از عصای که طلب
باید کردن هم سه عشره و علم بحران هم از کتاب البحران از سه عشره و علم ایام
البحران از کتاب البحران هم از سه عشره طلب باید کرد و علم حیات از کتاب
الحیات از جمله سه عشره و تدبیر امراض حاده از مالتیغیر طلب باید کردن
از جمله تصانیف بقراط و از عصای که وحیده البر و ترکیب ادویه از ادویه
جالینوس معالجات باید که تجربه بسیار کند و تجربه بر مردم معروف و مشهور
نکند و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشد و آنچه اندر کتب خوانده
باشد برای العین هم بیند و معالجات اندر نماید و باید که وصایای بقراط

بیمارستان
دارد

خوانده

خوانده باشد تا اندر معالجات بیماران شرط امانت و راستی بجای آورد
و پیوسته جامه خویش پاک و مطیب دارد و چون بر سر بیمار شود با بیمار
تازه روی و خوش سخن باشد و بیمار را نرا دل گرمی بپدیدد که تقویت
دادن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی بپفراید و در بیمار نگاه کند
اگر نپداری که بخواب اندر است و چون بخوانی پاسخ دهد و لیکن ترا
نشاند چشم باز کشاید و باز همی بنبود علامت بد باشد و نیز اگر بدست
چینی و دست همی زند هر جای خود را و جای خود را همی شورا ندیم علامت
بد بود و نیز اگر مدبوش بود و هر وقتی بانگی برزند و دست و نشان
خویش همیکرد و همی فشار دهم علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار
سپید تر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه تر و زبان گردان
همی بر آرد و دم از پس همی کشد هم علامت بد بود و اگر بیمار پیوسته
قی کند لون لون سرخ و زرد و سیاه و سفید و قی باز نه آید هم خوف
بود و اگر بیمار را کاهش و سرفه بود و خونی او بر گوی بکیر و خشک کن
آنکه رگوی بشوی اگر نشان بماند هم بد بود و اگر از رشک صعب و یا
از غم صعب بیمار شود یا و نه دارد این جمله را که کشم مسح دارد و مکن

بیمارستان
دارد

بیمارستان
دارد

بیمارستان
دارد

بیمارستان
دارد

بیمارستان
دارد

بیمارستان
دارد

بیمارستان
دارد

تا این علامتها با ایشان باشد که معاجت سود ندارد پس اگر بر سر پاره
شوی و از این علامتها که کثمت به سج نه منی جامی مید باشد آنگاه دست
بر مجلس پاره اگر بر جبهه زیر نخست برود بد آنکه خون غالب است
و اگر زیر نخست باریک و تیز جبهه بد آنکه صفرا غالب است و اگر زیر
نخست است و باریک بود و دیر و نرم جبهه سودا غالب باشد و اگر
زیر نخست دیر و مطبوع است جبهه رطوبت غالب باشد پس اگر خلف
جبهه بر آن جانب که میلش بیشتر منی حکش بر آن جانب کن پس چون
مجلس معلوم کردی اندر قاروره نگاه کن اگر آبی سپید منی روشن
از غنی پاره بود و اگر آب سپید و روشن بود علت از باد و گرم و
رطوبت ناکو ارا بود و چون آب روشن بود از کراهتی پاره بود
و اگر بر گونه ترنج بود و اندر وی ذره ذره باشد بیماری از شکم
رفتن بود و اگر آب چون روغن منی و اندر قاروره خطی منی علت
قریب عهد بود و اگر بر نک زعفران باشد بد آنکه او را تب صفرا است
و خون نیز با صفرا یار باشد و اگر بر سر آب زردی باشد و آن آب
سیاه فام باشد علت از بزمی کی سپرز بود و اگر و مکن و اگر آب بر

محب

سینه
کند
راه
درم
فرد
دانه
ترنج
چین

بر سیاهی منی پنجه و اگر بن قاروره بزمی زنده یا بزمی زرد بود
شود و اگر پاره پاره یان گوید و آب سرخی سیاه فام باشد که با خون
آمیخته بود و کف بر سر رفته هم از او محترز باشد اگر سیاهی منی و بر
سر وی چون خون استاده بود پیش بر سر آن پاره مرد و اگر سیاه
بود و مانند سبوس خیزی بود یا بر سر وی چون خونی استاده بود
انرا بزد و کن و اگر آب زرد بود و اندر وی خیزی بود و چون
آفتاب لامع یا زردی بود و سرخ فام علت از خون بود و قصد
فرمای که زود به شود و اگر زرد بود و اندر وی خطهای سرخ جدا
تسلیم کن و اگر آب زرد بود و اندر وی خطهای سپید بیماری دیر
کشد و اگر بزرگت باشد علت از سپرز بود و اگر بزرگ سیاه منی
پیش استی و اگر بزرگ سپید باشد و اندر وی خیزی بود و چون
کرم سبز که دیر باد و بوسیر بود و جماع تواند کردن چون آب پیری
و مجلس دیدی آنکه جنس علت جوی که اجناس علتها نه یکی گونه باشد
چون جنس دانستی تا بقدر کفایت شود و بطل و ضما و مکوش
و تا بنقص و طلا و ضما کفایت شد و بجنب و مطبوخ و معجون مکوش

بدرود
و دانه
را که
دو سه
در خیزی
آفتاب

بدرود
و دانه
را که
دو سه
در خیزی
آفتاب

و مگر که بد و اگر در دلیری نخی تا به تکیه و ملطیف کار بر آید در شمع
تجاوژ مکن و چون کار از حد بخوابد شد بد و ای محض مشغول باشی متکین
کردن مشغول شود هرگز چهارم مکن و بعد تا به شتر از آن کن که
از آن مریض مگوی که آن بهتر شد و بر بیمار شکم بنده بر نیز سخت حکم کن
که قبول نگیرد لیکن تو دفع مضرت آن چیز که دی خورده باشد همی کن
و بهترین چیزی طبیب را دارد و شناختن دان و اندرین باب سخن
بسیار بگویم از آنکه این علم را دوست دارم که علمی مفید است پس
ازین گفتم که سخن دوستان بر دمان بسیار گفتن دوست دارند اما
اگر چنانکه اتفاق این علمت نیست علم نجوم علم شریف است چندان
در آموختن علم آن که علمی سخت بزرگست از آن سبب که مفسر پیغمبر
مرسل است و آن علم که پیغمبر مرسل را مفسر بوده باشد بی شک علم
نبوی بود باب سی و چهارم اندر علم نجوم و هندسه
اگر منجم باشی چندان تا پیشتر پنج در علم ریاضی بری که علم احکام
علم و فراست و داد او تمام نیست وانی و اونی خطای از آنکه
کس چنان مصیب نباشد که بروی خطائی نرود و اما بهمه حال ثمره

نجوم احکام است که چون تقویم کری فایده از تقویم احکام است
پس چون از احکام نیکویرد چندان تا اصولش نیکو بدانی و بر تقویم
قادر باشی که اصل حکم آنکه راست آید که از تقویم ستارگان بود و
طالع درست بود مگر که بر طالع تخمینی اعتماد مکنی الا باستقصات بحث
بحساب و نمودارات مهندکن و چون حساب و نمودار راست آید آنکه
حکمی که از آنجا کنی راست بود و بهر حکمی که کنی مولودی و صغیری تا از
حالات کواکب آگاه نگردی و از طالع و درجه طالع و خدا و طالع
و قمر و برج قمر و خدا و ند برج قمر و مزاج و بر جها و مزاج کواکب که
در هر برجی چون باشند و از خداوند خانه حاجت و آن کواکب که
ماه از او برشته باشد و آن کواکب که ماه بد و خواهد پیوست و آن
کواکب که مستولی بود بر درجه طالع و خانه حاجت آن کواکب
که مستولی بود بر درجه میر کواکب و آن کواکب ثابته که میر بد
رسیده باشد و درجه میره و مسترد و درجه مظلمه و درجه آثار و مضامین
و درجه محترق که جرم آفتاب بود و صاعد و ثابت از این پنج
خافل مباش و سهمها و اثنتی عشریات و درجات و حایجاریه

و نوبه و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و مبطوط و خانه
و وبال و وزن و فرج و اوج و حقیض و جزیرات کوکب و عروض
آن آنکه سبک در حالات قمر و کوکب چون اقبال و اوج و خیر و
نظر و مقارنه و اتصال و انصراف و بعد النور و بعد الاتصال خالی
اسیر و شش و ثقل و جمع و منع و رد النور و دفع التمدید و دفع العقود و دفع
الطبیعه اشکاف اعراض قوت مکافات قبول تشریف تفریب اجتماع
استقبال معروف بصلاح و کد خدا و عطیة اذن و کم کردن زیادت
کردن عمر و راندن سیرهای بچکانه چون از اینهمه آگاه کردی آنگاه
در احکام سخن کوی تا حکم تو راست آید و حکم از تقویم معتد کن چنانکه
صل آن تقویم از ریجی کرده باشند که بجلی معروف بود و در اواسط
وی نگاه کرده و مجموعه و مبطوط وی سیکو دیده و مکرر کرده و
نقد یلمهای وی تا مل کرده و با اینهمه احتراز کنی از سهو و غفلت
و خطا تا غلطی ننشید و چون اینهمه حسیاط کنی باید که ترا اعتقاد بود
که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بود و اگر بر آنقول معتقد نباشی
بسیح اجابت نشید و در مسئله که پرسند ضمیری هر چه بگوئی توان گفتن

چنانکه پیشتر حکم تو راست آید اما بحدیث مولد نامن از ستاد خویش
رحم الله شنیدم که مولد مردم نه آنست که بحقیقت از مادر جدا شود
که مولد اصلی طالع زرع است و وقت سقوط النطفه آن طالع که آب مرد
اندر رحم زن افتد و قبول کند آن طالع مولد اصلی است نیک بود
همه بدان پیوسته است اما آنست که از مادر جدا شود آن طالع را
تحويل کبر خوانند و تحويل سال که بشید آنرا تحويل و سطی خوانند و تحويل
شور را تحويل صغرا خوانند و بر سر مردم آن گذرد که در طالع سقط
النطفه بود و بدیل حدیث رسول ص ۴۳ که استعید من سعد فی بطن امی
و الشقی من شقی فی بطن امی و سید عالم این سخن از بهر آن گفته است
که من ترا کفتم اما ترا در طالع زرع سخن نیست که نه پایی چون تویی
یا قه اند اما اینکه از طالع تحويل کبری کوئی طریق است و آن گذشته
نگاه دارد بر حکمی که کنی چنانکه پیش ازین فرمودم و اگر مسئله وقتی
پرسند اول بطالع و وقت نکر و صاحب طالع و پس بقمر و برج
قمر خداوندش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان
کوکب که قمر از او گذشته بود و بدان کوکب که در طالع پاید

که طبع ناخوش دارد و عاجز باشد از لفظ خوش و معنی ظریف اما
اگر بخوابند و بگوئی رو بود و بسیکن علم عروض نیک بدان و علم
شاعری و القاب و تقدیر پاموز تا اگر میان شاعران مناظره افتد
و یا با تو کسی مکاشفه کند یا امتحان عاجز نباشی و دایره که اندر عروض
پارسیان است شناس و نام هر یک نیکو بدان و نام هر یک نیکو بدانی
و نام بحر که از دایره بر خیزد چون بحر درمل و رجز و هزج مثنوی
و رجز اعراف و رجز منظوی درمل محسون و مثنوی و خفیف و مضارع
اخر و مقضب و محبت و مقارب و سریع و قریب اعراف
و مخرج کبیر و دروز نهی نازیبان چون بسیط و مدید و کامل و غیره
و آفرمانند آن عروضها و آن پنجاه و سه عروض و هشتاد و دو ضرب
که در این مبحثه بجز باید جمله معلوم خویش کرد و آن سخن که
گوئی اندر شعر و مدح و غزل و هجاء و مرثیه و زهد و آواز آن بده
بنامی و نیز کر سخن ناتمام مگوی و سخنی که اندر نثر گویند تو اندر
نظم مگوی که نثر چون رعیت است و نظم چون پادشاه و آنچه که
رعیتی را نشاید پادشاهی را هم نشاید و غزل و ترانه تر و آبدار

کوی و مدح قوی و دلیر و بلند همت باش و سرای هر کسی شناس
که مدح چون کوئی قدر مدح بدان کسیرا که هرگز کار دی بر میان نیست
مگوی که تو بیشتر شیر شکنی و به نیزه کوه پستون برداری و به تیر سوی گنجانی
و آنکه هرگز بر خیزد سوار شده باشد و تشنه آب و را بدلدل و براق
و خوش شید ز مانند مکن و بدان که هر کسی را چه باید گفت اما بر شاعران
از طبع مدح آگاه شدن و بداندن که ویرا چه خوش آید آگاه ویرا
چنان بستمون که ویرا خوش آید و تا تو آنچه او را خوش آید نگوئی او
ترا آن نداند که تو خواهی و حقیر همت مباحث هر قصیده خود را بسیار بند
و خادم مخوان اما مدحی که مدح بدان آرد و بهجا گفتن عادت مکن
که همیشه سبوا از آب در دست بر نیاید اما بر زهد و توحید اگر قادر باشی
تقصیر مکن که بهر دو جهانت نگوئی رسد و اندر شعر دروغ از حد مبر
که هر چند مبالغت دروغ در شعر هنر است و مرثیه دوستان و محبتان
گفتن نیز واجب و اما مرثیه و غزل از یکی طریق کوی و هجاء و مدح
از یکی طریق اگر هجا خواهی که کوئی و ندانی همچنانکه کسیرا در مدح ستانی
ضد آن مدح مگوی که هر چه ضد مدح بود هجا باشد و غزل و مرثیه

بهمچنین هر چه کوئی از جعبه خویش کوی کرد سخن مردمان مکر و گناه
 طبع خود گشاده نشود و میدان شعر تو فراخ نکند و دهم بدان در جعبه
 که اول بوده باشی بی چون در شاعری قادر شوی و طبع تو گشاده و ما هر
 کرد و اگر از جانی معنی غریب شنوی و ترا آن خوش آید خواهی که بر کبری
 و جای دیگر استعمال کنی مکار به مکن بعینه همان لفظ را بکار مبر معنی
 در مدحی بود تو در بجا بکار بر و اگر در هجوی بود تو در مدحی بکار بر و اگر
 در غزل شنوی تو در مرثی بکار بر و اگر در مرثی شنوی در غزل بکار
 تا کسی نداند که از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و اگر کار باز کنی در
 روی و پلید جامه مباش و ایم تازه روی و خنده ناک باش و
 حکایتها و نوادر و سخن مسکته و مضحکه بسیار یاد دار که در بازار و پیش
 ممدوح شاعرانرا ناکزیر بود **باب سی و هشتم** در آیین ضیاء
 کرمی اگر خبنا کر باشی خوشخوی و سخور و سبکروح باش خود را
 بطاقت خویش همیشه پاک جامه دار و مطیب چرب زبان باشی همه
 راهبهای کران مزین که همه از یک نوع زدن شرط نباشد که آدمی همه
 از یک طبع نباشد همچنانکه خلق مختلف است طباع نیز مختلف است

و ازین سبب استادان اهل ملاهی این صناعت را ترقی ننهادند و اول
 دستان خسروانی زنده و آن از بهر محاسن ملوک را ساختند بعد از آن
 طریقهها بوزن کران بنهادند چنانکه بدو سه و دو توان گفت و آنرا
 نام کردند و آن راهی بود که پیران جدا طبع نجد اند آن نزدیک بود
 پس آنرا کران بجران قوم ساختند آنگاه چون دیدند که خلق همه
 پیر و اهل جد نباشند گفتند از بهر پیران طریقی ننهادیم از بهر جوانان نیز
 راهی بنهیم پس گیسو شعرانی که بوزن سبکتر بود و بروی راهبهای سبک
 ساختند و حقیق نام کردند از پس هر راهی کران خفیفی بنهند و بگویند تا
 در نوبتی از مطربی پیران و جوانان هر دو را نصیب باشد پس کودکان
 و زنان و مردمان لطیف طبع تربی بهره مانند آنکه که ترانه گفتن پدید
 آید این ترانه را نصیب آن قوم کردند تا آن قوم نیز راحت یابند ازین
 لذت از آنکه اندر در نهان هیچ درنی لطیفتر از ترانه نیست و از آن دران
 نیز همه یک نوع مزین و مکوی چنانکه یاد کردم همی زن و همی کوی تا همه
 کس از سماع تو بهره یابد و در مجلسی که نشینی نکه کن اگر مستمع سنج زنت
 باشد و سوداوی روی باشد بیشتر برده گردن و اگر زرد روی و

صغراوی بود پشتر بر زیر زن و اگر سباه کونه و خیف بود و سودای
 بود پشتر بر سه تار زن و اگر سفید پوست و فربه و مرطوب بود پشتر
 بر بم زن که این همه رو و ما بر چهار طبع مردم ساختند چنانکه حکمای
 روم و اهل علم موسیقی این صناعت را بر چهار طبع مردم ساختند
 و هر چند آنکه کفتم در شرط و آیین مطربی نیست خواستم که ترا از این
 آگاه کنم تا معلوم تو باشد و دیگر چه کن که محاکمی باشی که بمقدار حکایت
 و مزاج و مطایبه کردن تو از ریج خنیاگری تو بجا بد و دیگر نیز اگر خنیا
 گری باشی و شاعری هم دانی عاشق شعر خویش میباشی همه روایت
 از شعر خویش مکن که چنانکه ترا با شعر خویش خوش باشد مگر آن قوم را
 نباشد که خنیاگران و دیان شاعرانند نه راوی خویش و دیگر اگر زرد
 بازی چون در سر کار شوی اگر دو کس بهم نرد بازند خنیاگری
 خویش باطل مکن و تعلیم کردن نردوشین و با خود نبرد با دشمن شطرنج
 با دشمن مشغول مشو که ترا بخنیاگری خوانند نه بمقامری و نیز سرود
 که آموزی ذوق نکاهد از غزل و ترانه بی وزن مگوی و پیامور که
 سرودت جای دیگر بود و نه خنیه جای دیگر و اگر چنانکه کسیر عاشق

باشی

باشی همه روزه حسب حال خویش مگوی که مگر ترا خوش آید و دیگر ترا
 خوش نیاید و هر سرودی در معنی دیگر مگوی شعر و غزل بسیار یا
 کبر چون خرقی و وصالی و توح و ملاست و عتاب و درد و منع و
 قبول و جفا و وفا و احسان و عطا و خشنودی و کله و حسب عالمی
 و قتی و فصلی چون سرودهای بهاری و خرقانی و زمستانی و تابانی
 باید که بدانی که هر وقت چه باید گفتن که چون اندر بهادی خرقانی
 کوئی و اندر خرقان بهاری تابستان زمستانی و زمستان تابستانی
 نه نیکو بود و نه نیک آید وقت هر سرودی تابان که بدانی اگر تابان
 و بی نظیر باشی در سر کار صریفان می نگر که مردمان خاص را پنی که
 رموز مطربی دانند پس مطربی مکن و راهها و نواهای نیک همین
 اما سرود پشتر و پیروی مگوی و اندر زنت دنیا و اگر قوی
 جوانان و کودکانرا نشسته پنی همه طریقهای سبک زن و سرود
 سبک زن و سرودهای سبک مگوی که پشتر بر زبان گفته باشی
 یا در ستایش شراب و شرابخاران و اگر قومی سپاهیان و
 پیشه کار را پنی در چشهای ما و رانتهری کوشش که حرب کردن

و خون

و خون ریختن و ستون عیار پشه کی است و جگر خواره مباش
 همه توانای خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی نگاه همید ارم
 بر پرده راست چیری بگویم و پس علی رسم هر پرده چون پرده عراق
 و پرده عشیان و پرده زیر آفتاب و پرده بوسلیک و پرده صفایان
 و پرده نوا و پرده بسته نگار رفته شرط مطربی بجای آرم آنکه بر سر
 ترانه روم که تا تو شرط مطربی بجای آری مردمان خود مست شده
 باشند و رفته بنکر که هر کسی چه را دوست دارد و چه میخواهد چون حاج
 بدان کس سد آن کوی که او خواهد که تا تو آن نکونی که ایشان خواهند
 از ایشان آن نیایی که تو خواهی که خدایا بهترین هنری است که بر
 طبع مستمع رود و در مجلسی که باشی پیش دستی مکن باده که رفتن شراب
 بزرگ بخواد و شراب کم خور تا سیم حاصل کنی چون مقصود حاصل کردی
 و سیم خویش باقی نگاه تن اندر شراب ده و در سر کار باستان تنبزه
 مکن بسرودی که خواهند نقلی که کنند اگر چه محال گویند تو از آن
 منیدیش بگذر تا گویند چون شراب بخوردی و مردمان مست شدند
 تو با هم کاران در مناظره و محاکامه و استمان مشغول مباش که بخانه

خداوند کار محاکامه کردن سیم مجلس نیاید مردمان را صبر کردن باشد و
 بس و مگر خنیاگر مرید نباشی که بسبب عریه تو سیم خنیاگری
 از میان برود و سرور روی تو شکسته و جامه دریده و دست افرا
 شکسته باز خانه روی که خنیاگران مزدورستان باشند و مزدور
 معرجه ادانی که مزد دهند و اگر در مجلسی کسی ترا می ستاید بکس را
 تواضع همی نمای و چیری که او خواهد بیشتر همی گوی تا دیگران ترا نیز
 ستایند که اول بهشیاری ستودن بی سیم بود چون مست شدند سیم
 از پس ستودن باشند و اگر مستان براهی یا سرودی در سخت شوند
 چنانکه عادت مستان است تو از کشتن و زدن آن طول و پیرمان
 شو همی گوی و بهمین تا آنگاه که از آن میان غرض تو حاصل کردی
 که مطربان را بزرگتر هنری صبر است که از مستان کنند که اگر صبور
 نباشند همیشه محروم باشند و نیز گفته اند که خنیاگر کور و کر و لال باید
 که بود یعنی که گوش بجایی ندارد که نباید داشتن و جانی سنگین
 نگردد و چون بر او و چیری که آنجا دیده و شنیده باشد نگوید
 که چنین مطرب دایم میربان بود و در راحت باشد **باب**

سی و هشتم در آیین خدمت پادشاه که حاشیت باشی
و اگر اتفاق افتد که از جمله حاشیت پادشاه شوی و بخدمت او
پیوندی هر چند پادشاه ترا بخود نزدیک کند تو بدان غره شو از نزد
پادشاه گریزان باش اما از خدمت گریزان مباشی که از نزدیکی پادشاه
دوری خیر و از خدمت نزدیکی و اگر ترا از خوشی این دار و آرزو
نامین تر باش که این کرد اندت که هر که از او فریب شوی گشتن
تو هم از وی بود هر چند غریب باشی از خوشی شناسی غافل مباش
و سخن خبر براد خداوندی گوی و با وی بجای کن که هر که با خداوند
خوش بجای کند پیش از اجل میرد که بدو فرست پیچزدن احمق باشد
و خداوند خوش را جز سبکی کردن راه منهای تا با تو سبکی کند که چون
بد آموزی با تو نیز بدی کند حکایت چنانکه بزرگوار فضل
که پادشاه کج و داند و بد و بدی بود و محتشم و مشیر او بود پس
هر کسی که کنایه بکردی از محشمان مملکت که بند و زندان بروی
واجب شدی فضلون و بیکر فشی و بزرندان کردی این و ملی
که مشیر او بود و بیکر فشی از او در میا زار چون پیاز روی پیوزن و

چند کس مشورت او هلاک شدند تا با اتفاق آن دلیلم کنایه بکرد
او را بکرفت و بزرندان کرد و دلیلم کس فرستاد که چندین چندین
بد هم مرا کس فضلون کشت من از تو آموختم که آزاد را میا زار چون پیاز
پیوزن و آن دلیلم جان در سر کار بد آموزی کردی اما اگر از نیک
نحو همیده شوی دوست تر دار که از بد ستوده کردی و آخر تمام
نقصان شناس بر دولت غره مباش از کار سلطان حشمت
طلب کن که نعمت خود از پس حشمت دوان آید که غرض خدمت سلطان
پیش از غر تو انگریست و اگر چه در عمل پادشاه فریب شوی خوشی را
لاغر تا ما این باشی نه پنی که تا کو سفید لاغر بود از کشتن این بود
و کس بکشتن او نکوشد چون فریب کشت همه کس را طمع بکشتن او بود
و از بهر دم خداوند فروشش مباش که درم عمل سلطان چون کل
بود نیکو و خوشبوی و مشهور و غریب لیکن همچون کل کم عمر باشد
هر چند منافع خدمت سلطان بکاره نماند توانی کرد که هر درمی
که اندر عمل سلطان کرد کنی از خبار عالم بر آکنده تر شود حشمت
خداوندان چون سرمایه است و درم که از او کرد آید سود است

کتابخانه خصوصی
غلام حسین - سرور

باب سی و هشتم

پس از هر سود و سرمایه از دست مدتها سرمایه بر جای بود همیشه
امید سود باشد و اگر سرمایه از دست بدی اندر سود نتوانی رسید
و هر که درم را از خوشین غریز تر دارد از غریزی بدلیلی رسد
در غنبت جمع کردن اندر میان غریز و غریز دان مگر بحد و انداز
جمع کند و مردمان را نصیبی همید بد تا زبان خست بر وی بسته باشد
و چون در خدمت سلطان بزرگ شوی و پایگاه یافتی هرگز با
خداوند خویش خیانت مکن که اگر کنی از تعلیم نجات بد تو باشد زیرا که
چون خداوند کمتر بر بزرگ کند و وی مکافات آن ولی نعمت خیانت
کند دلیل آن بود که آن بزرگی خدا تعالی از وی باز خواهد گرفت
از آنکه تا محنتی خود بدان مرد نخواهد رسید مکافات خداوند خویش
بدی نخت حکایت چنانکه امیر فضلون بوالسوار بولسیر
حاجب را با سفالاری برود همی فرستاد بولسیر گفت تا زمان
در نیاید مردم از آنکه آب و هوای برود سخت بد است خاصه تابستان
و اندر این معنی سخن در از گشت امیر فضلون ویرا گفت چنین عقاید
چرا باید داشت که هرگز کس بی اجل نمیرد و نمرد است بولسیر

و غنبت از هر جمع کردن در زمان غریز و غریز دان

در آیین خدمت پادشاه

گفت چنانست که خداوند میگوید کس بی اجل نمیرد و لیکن تا کسی اجل
نیامده باشد خود تا بستان برود و دیگر از کار دوست دشمن
غافل مباش باید که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن رسد که بزرگی بد
خوش باشد که دوست و دشمن را به نیکی و بدی مکافات کنی و مردم که
مختم باشد نباید که درخت بی بر بود و بزرگی تو آنکه که کیر از وی
نفع و ضرری نبود و جووی باشد که صد هزار دینار دارد و هر آنکه خیر و شر
از او برود مردم نرسد از او کمتر کس نباشد پس منافع خویش از نعمت کام روانی
دان و مردمی از مردمان باز گیر که صاحب شریعت مصلی الله علیه و آله
میفرماید که خیر الناس من تنفع الناس و کرد خدمت قهری
که از دولت پیر شده باشد مکرر که پیرا اگر چه هنوز عمر مانده بود
آخر مردم او را بمرگ نزد بخیر از جوانان دانند و نیز کم پیری بود که
روزگار پیری با او وفا کند و اگر خواهی که در خدمت پادشاه جری
بمانی چنان باش که عباس عم مصطفی ص پیرو خویش عید الله و گفت
بدان ای پسر که اینم و یعنی امیر المومنین علی ترا پیش شغل خویش
کرد و از همه خلق بر تو اعتماد کرد و اکنون اگر خواهی که دشمنان بر

در آیین خدمت پادشاه

توجیه

تو چیره نشوید پنج خصلت نگار تا همیشه این باشی اول باید که هرگز
از تو دروغی نشود دوم پیش او کسرا عیب مجوی سیم هیچ چیز با او
خیانت مکن چهارم فرمان او را اطاعت کن پنجم راز او هیچ کس مگوی
از محسوق پرستی مقصود بدین پنج چیز توان یافت و دیگر هرگز نماند
خدمت و سیمت خود تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خوشتر است از تقصیر
بد و منهای و اندران تقصیر خود را نادانی ساز و بد نیکونه خود را بد و
منهای تا نداند که تو قصد کرده و این تقصیر خدمت از تو بنا وانی شمرند
به بی ادبی و فرمانی بگناه شمرند دیگر باید که پوسته بخدمتی
مشغول باشی بی آنکه بفرا بماند هر چه کسی دیگر خواهد کرد و کوشش که
تو کنی چنان باید که هر که که ترا طلب کند در خدمتی از آن خویش باید
و مادام بدرگاه حاضر باش چنانکه هر که را طلبد ترا یا بد زیراکه است
ملکان پوسته است که دایم در آرایش کمتر از آن خویش باشند چون
ترا یکبار و دو بار و ده بار بگوید و هر بار در خدمتی مقیم باید و بدرگاه
خویش چند بکارهای بزرگ بر تو اعتماد کند چنانکه قمری کرکافی
گوید بیت پیش تو ما را سخن گفتن خطر کردن بود بی خطر

کردن برآید کی از این دریا کمر تاریخ کتیری بر خوشتر نهنی بسیار
مستری نرسی نه پستی که تا برک نیل پوشیده نشود نیل نشود و آفرید کا
غراسمه پادشاه را چنان آفریده است که همه عالم به بندگی و محتاج
باشند و خود را بجد پادشاه منهای که بعد از آن اگر سخنی از آن محو
پیش وی بگوئی نشود و از جمله حد شمرد اگر چه راست بود همیشه
از خشم پادشاه ترسان باش که دو چیز هرگز خوارشوان داشتن
یکی خشم پادشاه و دوم پند حکیمان هر که این دو چیز را خوار دارد
خوار گردد و امنیت شرط حاشیت پادشاهان پس اگر چنانکه از این
درجه برکذری و در جتی بزرگتر یابی و بندیمی رسی چون بندیمی پادشاه
افشی باید که شرط ندیمی ترا معلوم باشد باب سی و نهم
اندر آداب ندیمی پادشاهان اگر پادشاهی ترا ندیمی خویش فرماید
اگر آلت منادمت پادشاه نداری منذر که هر که ندیمی پادشاه
کند چند خصلت در وی باید که بود چنانکه اگر مجلس انجمن او اندرا
از جلوس او رفتی بنود باری شنی نباشد اول باید که هر پنج خوا
او بفرمان وی باشند و نیز باید که تقائی دارد که مردمان را

از دیدن وی کراهتی نباشد تا آن که سمعت از دیدن او طول
نشود و دیگر باید که انگیز پیری داند تازی و پارسی تا اگر وقتی بخواهد
اندر این ملک را حاجت افتد بد پیری و پخیزی خواندن یا نوشتن
فرماید عاجز نباشی دیگر باید که ندیم اگر شاعر نباشد شعر بداند و
نیک و بد نظم بر وی پوشیده نباشد و اشعار تازی و پارسی سپار
داند تا اگر خداوند را وقتی بگاه و بیکاه به پستی حاجت افتد شعر را
طلب نماید کردن یا خود بگوید یا روایت از کسی کند همچنین اندک طب
و علم نجوم باید که بداند تا اگر از این صناعاتها سختی رود یا بدین باب
حاجت افتد تا طبیب و مخم آمدن تو آنچه دانی بگوئی تا شرط نشود
بجای آورده باشی تا آن پادشاه را بهر علمی بر تو اعتماد افتد و بخدمت
تو راغب تر شود و باید که ترا اندر ملاهی دست باشد و چیزی بتوانی
زدن مگر ضلوقی بود که مطرب را جای نبود بد آنچه دانی وقت او خوش
بیداری تا ویرا بدان سبب بر تو و نوعی دیگر باشد و نیز چنان باید
که محاکمی باشی و بسیار حکایتهای مضحک و سخنها میسکند و نواداری
برین یا داری که ندی بچکایت و نوادار تمام باشد و نیز باید که

و لوح
حرف از بند
نم

زود و شطرنج باز باشی و لیکن نه چنانکه مقام باشی که هر که بطبع مقام
بود ندی ملوک را نشاید و نیز همه ازین کوی که کثمت نباید که بود باید
که قرآن ظاهر دانی و تفسیر چیزی دانی و از قصه و اخبار رسول و
چیزی دانی و از علم شریع از هر چیز چیزی دانی تا اگر در مجلس پادشاه
از اینغنی سختی رود جواب دانی دادن و طلب قاضی و فقیه نباید
رفتن و نیز باید که بسیار سیر الملوک خوانده باشی و دانسته و خود
بن خویش خدمت پادشاهان بزرگ کرده باشی تا پیش خداوند
حاصلت های ملوک ستود و بهیچ کوفی تا آن در دل پادشاه کار می کند
و بندگان خدا را غرض و جل اندر آن منسی نفی و تفریحی حاصل می آید
و باید که در تو هم جدا باشد و هم هنر اما باید که وقت استعمال سخن
بدانی که کی باشد وقت جد هنر نکونی و وقت هنر جد که علمی
که بدانی و استعمال آن توانی کردن و دستن نا دستن آن نزدیک
مردمان کی بود و با اینهمه که کثمت باید که اندر تو فرو سیتی در جوتی
بود که آن ملک نه همیشه بقصب و عشرت مشغول باشد چون وقت
مردی بود باید که مردی نمائی و ترا توانائی بود که دو مرد توانی

قصایه
نزدون

ز مکر العیاف و باله اندر خلوتی سیاه قصب و نشاط کسی خیانتی اندیشد
پادشاه و از جمله حوادث عاوشه بقیه تو آنچه شرط مردی و مردی
بود بجای آری تا آن و نیست لبیب تورستکاری باید اگر گشته شوی
حق نعمت خداوند خویش گذارده باشی و بنامی سیکور قه بر پا
خداوند واجب شود رعایت باز ماندگان تو و اگر بر سر بی خندان
و نام سیکور یافته باشی تا عمر تو بود پس اگر این که کفتم جمله در تو
موجود نباشد باید که بهترین باشد تا تو ندیدی پادشاه را شایسته
باشی و اگر چنانکه از ندیدی نان خوردن و شراب خوردن اتی و
بزل گفتن پس آن لیبی بود نه ندیدی غلام کن تا آن خدمت
بر تو و بال نکرد و نیز هرگز تا تو باشی پیش خداوند خویش غافل
مباش و در مجلس پادشاه در بندگان وی منکر سر در پیش ننگه
و از چون ساقی شراب بتو دهد ز و دستمان و بخور و قدح بازده
چنانکه در وی منکری تا خداوند را از تو خیالی صورت نبندد و
خوشتن را نکاهد از ترا چنان بقیه که قاضی عبد الملک عکبره را
افاد حکایت شنیدم که قاضی عبد الملک عکبره را مامون

تذییر ندیدی

خلیفه ندیدی خویش داد که عبد الملک شرا بخواره بود و از قضا
مغلول شد بدین سبب روزی در مجلس شراب غلامی ساقی شراب
بدین قاضی داد چون شراب همی شد بعلام اندر نکرید بچشم باوی
اشارتی کرد و بچشم را بختی فرو گرفت مامون بدید عبد الملک
بدانست که مامون آن اشارت را بدید همچنان چشم نیم گرفته سمید
مامون بعد از ساعتی عمدا پرسید که ای قاضی ترا چه افتاد و عید
گفت هیچ ندانم یا امیر اندرین ساعت چشم بهم فرار آمد بعد از آن
تا وی بود در سفر و حضور در ملا و در خلا هرگز آن چشم تمام باز نکشاد
تا آن وقت از دل مامون بیرون پس آن شخص را که ندیدیم پادشاه باشد
چنین گفت باید که بود باب سی و نهم در این ادب
کاتب و شرط کاتبی و اگر دهر باشی باید که در سخن قادر باشی و حفظ
سیکوداری و تجاوز کردن در حفظ عادت کنی و سپارتن
هم عادت کنی تا ما هر تر باشی حکایت از آنکه شنیدم که صاحب
عباد روز شنبه بود که اندر دیوان خیزی همی نوشت روی سوی کاتبان
کرد و گفت هر روز شنبه در کاتبی خویش نقصانی منم از آنکه روز آدینه

در دیوان

بدیوان نیامده باشم و چیزی نوشته باشم آن یک روز به قصیر در من
تأثیر کند پس پوسته بجز نوشتن مشغول همی باشی بخیلی کساده و متین
سر بر بالا و سخن در هم بافته و در نامه باید که بسیار غرض و معانی در اندک
مایه سخن بکار بری چنانکه شاعر گوید **میت** سخنهای از دستان دهر سپرد
آمده نامهای پر معانی در حدیث مختصر و نامه خویش با استعارت و مثال
و آیههای قرآن و خبرهای رسول و آراسته داری و اگر نامه بود پارسی
پارسی مطلق نویسی که ناخوش بود خاصه پارسی دری که معروف بود
آن خود نباید نوشت هیچ حال که آن ناکفته بهتر و تکلفهای نامه نازی
خود معروف است که چون باید کرد و اندر نامه نازی هیچ هنر است و سخت
خوش آید و لیکن اندر نامه پارسی هیچ بس ناخوش آید و اگر نگویی
به بود اما هر سخنی که کوئی عالی و شیرین و مستعار و مختصر باید گفت کاتب
باید که دراک بود و اسرار کاتبی نیک داند و سخنهای مرموز را زود داند
حکایت چنانکه شنیدم که جد تو سلطان محمود خلیفه بغداد
القادر بالله را نامه فرستاد و گفت که باید ما و راء انهر بمن بخشی و
ما مشوری دهی تا من بروم و بشیر ولایت را بستانم و آن مشو

و سخت و بخت
یعنی مقرر
در نامه که بسیار
غرض و معانی
اندک سخن بکار

بر عامه عرض کنم تا بفهمان مشور خداوند رحمت مطیع من باشد القادر
بالله گفت اندر همه اسلام مرا مطیع تر از ان قوم نیست معا و الله که من
اینکار کنم و اگر تو سپهرمان من قصد ایشان کنی همه عالم بر تو شورانم
سلطان محمود و از آن سخن طیره شد رسول خلیفه را گفت قادر را بگوی
من از ابو مسلم کمتر مرا خود اکنون این شغل باست اینک آدمم باد و
بهرار پیل و دارا بخلافه را به پیلان و ایران کنم و خاک وی بر پشت پیلان
بفرین آورم و تهدید عظیم نموده از بار نامه پیلان خویش رسول رفت
و بعد از آن بچند گاه باز آمد سلطان نشست و حاجیان و غلامان سرا
صف کشیدند و پیلان متبر در سرای بد نشد و لشکر تعبیه کردند
و رسول را بار دادند و رسول سپاه و نامه یکدسته کاغذ منصوری
بنوشت و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان نهاد و گفت خلیفه میگوید
نامه تو خواندم و بخیل تو بشنیدم و جواب نامه تو و جواب تهدید
تو جمله نیست که اندرین نامه نوشته است خواجه ابو نصر مکانی که
عمید دیوان رسایل بود نامه برداشت و باز کرد تا بر خواند اول
نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم الم الف لام میم و حسن

بار نامه
سخن و غرض
دان

باب سی و نهم

نامه آنحضرت صلوات الله علیه محمد و آله محمود با همه کاتبان محترم در اندیشه
 آن افتادند که این چه سخن مرموز است بر آیتی که در قرآن الف لام میم
 بود و همه بخوانند و تفسیر بگردانند و هیچ جواب محمود نبود آخر الامر خواج
 ابوبکر قسستانی جوان بزرگوار در چشم نشستن نداشت در میان ندیمان که
 بر پای بودند ایستاده بود گفت ای خداوند خلیفه الف لام میم نوشته است
 خداوند ویرا تهدید به پیلان فرستاده بود که در آن اختلاف بهشت پیلان
 نغزین آورم جواب خداوند نوشته است الم تر کیف فعل ربک سبحان
 انقیل جواب پیلان خداوندی دهد شنیدم که سلطان محمود را تغییر افتاد
 تا چند گاه بهوش باز نیامد و بسیار بگریست چنانکه دیانت او بود و خداوند
 از خلیفه و آن سخن دراز است و ابوبکر قسستانی را خلعت داد و ساز
 زین فرمود و در میان ندیمان قاعد فرمود که بنشینند و بدین گنجین در قبه
 بزرگ یافت حکایت و همچنین شنیدم که بر دوازده کار سامانیان
 ابوعلی سجور که در تیار بود و کشتی که من سپسالار و امیر خراسانم و لیکن
 بدرگاه نرفتی و آخر عهد سامانیان چند آن فوت نداشت که ابوعلی را
 بعنف بدست آوردند پس از او با مضطر از خطبه و سکه و هدیه را صنی

تهدید
 ترسان
 هر

عنف
 جبر و زور

بودند و عجب ابجبار خوجانی خطیب خوجان مردی بود فقیه اما ادبی نیکو

باب سی و نهم

بود و کاتبی تمام بارای سدید و همه کاری کافی بود ابوعلی سجور
 او را از خوجان پیاد و دو کاتب محضرتی خویش بدو داد و تکلیف تمامش
 بدو انداخت و هیچ کاری مشورت او نکردی از آنکه مردی تحت با
 کفایت بود و احمد رافع یعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود و مرد
 سخت فاضل و محترم و شغل همه ما و راه النهر در زیر تسلیم او بود و این
 احمد رافع را عجب ابجبار خوجانی دوستی بود بی مباحثی و ملاقاتی که میان
 ایشان بوده بود اما بناست فضل با یکدیگر داشتندی بکاتبه
 روزی امیر وزیر خراسان را گفت اگر عجب ابجبار کاتب ابوعلی
 نبود ابوعلی را بدست شایستی آورد که این همه عصبیان ابوعلی از کفایت
 و تدبیر نامی عجب ابجبار است نامه باید نوشتن ابوعلی و گفتن که اگر تو
 بطاعتی و چاکر منی چنان باید که چون این نامه بتو رسد در وقت سر
 عجب ابجبار بری و اندر تو بره منی و بدست این قاصد بدرگاه فرستی
 تا ما دانیم که تو بطاعتی که هر چه تو میکنی معلوم شد که بمشورت و تدبیر
 دی همی کنی و اگر نفرستی من که امیر خراسانم انیک بتن خویش میایم

حاکم
 شمشیر
 سفر
 احتیاج
 مهر

بودند و عجب ابجبار خوجانی خطیب خوجان مردی بود فقیه اما ادبی نیکو

خجک را ساخته باش چون این تدبیر بگرداند کفشد بجه حال این نامه
 بخط احمد رافع باید بود و احمد دوست عبد الجبار است ناچار کسر فرستد
 و اینحال باز نماید و عبد الجبار بکمر نیرد امیر خراسان احمد رافع را بخواند
 و گفت نامه ابو علی نویس اندرین باب و چون نویسی بخوانم که تو
 سه شبانه روز ازین سرای بیرون شوی و هیچ کتری از آن تو نباید
 که نزدیک تو آید که عبد الجبار دوست است و اگر بدست نیاید دلم
 که تو نموده باشی احمد هیچ نتوانست گفت نامه همی نوشت و همیکسرت
 و با خود میکشت کاشکی من هرگز کاتب نبودم تا دوستی بدین فاضلی
 بخط من گشته نشدی و اینکار را هیچ تدبیر نمیدانست آخر این آیه که خدای
 غرور حل در محکم کتاب همیکوید ما دش آمد ان تقبلوا و تقبلوا و تقبلوا
 و از حکم من خلاف باخوشتن گفت هر چند وی این رمز نداند و هیچ
 بر سر این سخن نفی من آنچه شرط دوستی بود بجای آورم عنوان بر کرد
 بدین کناره نامه نقلی الفی بکمر و بجانب دیگر نونی بکمر یعنی ان تقبلوا
 و نامه بر امیر خراسان عرضه کرد و کس خود در عنوان نکرید نامه بر خواند
 و بعد کرده بجازه بانی دادند و او را از اینحال آگاه نکردند کفشد بزر

و این نامه ابو علی ده و آنچه وی بود بدستان و سپا و واحد رافع
 سه روز نگاه داشت و پس از سه روز با خانه خویش شد و گفت
 چو جازه بان بنشاند و رسید و پیش ابو علی رفت و نامه بداد و چنانکه
 رسم باشد ابو علی نامه را بوسید و از حال سلامتی امیر خراسان پرسید
 و خطیب عبد الجبار نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهر بردار و
 فرمان عرضه کن عبد الجبار نامه بستد و بر عنوان نگاه کرد پیش از
 آنکه مهر برداشت بر کناری الفی دید و بر کناره دیگر نونی کرد و گفت
 این آیه بایادش آمد ان تقبلوا بدانت که این نامه در کشتن است
 نامه از دست نهاد و همچنان بهر دوست بر مینماید یعنی که خون
 همی آید بشویم و باز آیم همچنان از پیش ابو علی برفت دست بر مینماید
 و راست از در بیرون رفت و جانی متواری شد زمانی مشطراو بودند
 ابو علی گفت بخوانید خواه را طلب کردند نیا فشد کفشد خود برآ
 نشست و همچنان از سر ایامی پیاده بیرون آمد و بجانه خویش نشد
 و بیچکس نداند که کجاست ابو علی گفت دیر دیگر را بخوانید بخوانند
 نامه بکشاد و بخواند پیش از ده بان چون حامل معلوم شد همه خلق

عجب بماند با وی که گفت که اندرین نامه حقیقت نوشته بود علی اگر
چند بدین شاه و نامه بود پیش جازه بان کشتی صخرت نمود و بشهر مادی
کردند و عجب الجبار خود اندر نهان کس فرستاد که فلان جانی ششم
ابو علی شاد شد و خدای تعالی را شکر کرد و فرمود که هم آنجا میباش
چون روزی چند برآمد جازه باز اصلتی نیکو بداد و جواب نامه
نوشت که حال بر چه جمله بود و سو کند یا دیگر و که ما از انحال هیچ
خبر نداریم امیر خراسان از آنحال عاجز ماند و خطی و مری و نامه
ز نهار فرستاد که ویرا عفو کردیم بدان شرط که بگوید که چه دانست
که اندرین نامه حقیقت احمد رافع گفت مرا ز نهار ده تا من بگویم امیر
خراسان او را ز نهار داد و وی آنحال بگفت که چه نوشتم امیر خراسان
عبد الجبار را عفو کرد و آن نامه خوشتر از خواست تا آن روز چند
نامه باز آورد و بدیدند بهچنان بود که احمد گفت خلق شکفت ماندند
از فضل و ادراک آمد و دیگر شرط کاتبی است که مادام مجاور
حضرت باشی و مسابق کار یاد گیر و تیز فم و نافرا موش کار و شخص
باشی و از همه کارها بد کرده همیدار از آنچه ترا فرماید و آنچه ترا نفرماید

بر حال همه اهل دیوان واقف باشی و از معاملات همه اهل آگاه
باشی و محتسب کن و تعرف از همه کوزه اعمالا همی کن که اگر چه وقت
بکارت نیاید وقتی بود که بکارت آید و لیکن آن ستر با کسی مگوی مگر آنوقت
که ناگزیر بود و بظاهر تفحص کردن شغل و زیر مشغول میباش و لیکن
در باطن از همه چیز آگاه میباش و بر حساب قادر باشی و یکساعت
از تعرف که خدا و نامه های معاملات نوشتن خالی میباش که این کارها
در کاتبان نهراست و بزرگترین هنری کاتبی را زبان نگا بدشتن است
و سر و بسیمت پیدا نکردن و خداوند خویش را از هر شغلی آگاه کرد
و فضول نابودن اما اگر چنانکه خطاطی قادر باشی و از هر گونه خط چنانکه
بشکری بدانی نوشت این دانشی سخت نیک است و لیکن بر کس
پیدا کن تا بفرود کردن معروف نشوی که آنگاه اعتماد و بسیمت از
تو برخیزد و اگر کسی دیگر ضروری کند چون ندانند که کرده است بر تو
بندند و بهر محقری ضروری کن تا اگر وقتی بکار آید چون منافعی بزرگ
خواهد بود آنگاه بگویی کسی بر تو کان نبرد که بسیار فاضلان کاتب
وزیران ملاک کرده اند سبب خطای ضرورت حکایت شنیدم که پیش

مطهر القصری کاتبی محترم بود اندر دیوان صاحب وی خط مژوری کرد
و آن سخن بکوش صاحب رسید فردا مانده مرد را هلاک توانست کرد
از سبب فضل آن مرد که مردی سخت فاضل بود و نه بروی پیدا می توانست
کردن بی اندیشید که با وی چگونه کند اتفاق اندر این حال صاحب را
عارضه پیدا آمد و مردم بعیادت می رفتند تا این ریح بن مطهر اندر
آمد و پیش صاحب نشست و چنانکه رسم باشد صاحب را پرسید
که چه نالانی است وی بگفت که علت چیست آنگاه پرسید که شراب
چه بخوری گفت فلان شراب پس پرسید که طعام چه بخوری صاحب
آنچه تو میخنی یعنی مژور کاتب بدانست که صاحب از آن کار آگاه
شده است گفت ای خداوند سرتو که در تخم صاحب گفت اگر در
سخنی بد آنچه کردی عقوبت نکنم و عفو کردم پس مژور کردن کاری
بزرگست ازین پرسید و اندر هر پیشه و شغل تمام داد سخن نعتوانم
دادن که سخن دراز کرد و از مقصود باز مانم و ناکفته نیز ملیه نعتوانم
کردن چون از هر نوع طریقی کفتم اگر بکوش دل بشنوی ترا خود از
آنجا استخراجا افتد که از چهره غمی فراوان چهره غمناک افروختن

و اگر چنانکه خدای غفور جل بر تو رحمت کند و از درجه کاتبی بدرجه وزارت
رسی شرط وزارت نیکو بدان **باب چهلیم** در آیین شرط
وزیری اگر چنان شود که بوزارت افتی محبت و معافیت نباشد
و با خداوند خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت خویش بده و
خوشتن را مباحش که گفته اند **مَنْ قَلَبَ الْكَلَّ فَاَتَمَّ الْكَلَّ** که همه بتو
ندهند و اگر در وقت بد دهند بعد از آن آنرا خواستار بود و اگر اول
فراز گذارند آخر بنگذارند پس خیر خداوند بخاهد داد اگر خوری بد و
خورتا در کلو بنماند اما یکبار دست عمال فرو بند که چون جز بوز
آتش دروغ داری کباب خام آید تا دانکی بدیگر آن بنگذار می
نه بتوانی خوردن و اگر بخوری آن مردمان خاموش نباشند نگذارند
که پنهان بماند و نیز همچنانکه باو نیست خویش منصف باشی تو فیضی
حقیر کن که کوشتی که از بن دندان بخلال بیرون آوری شکم را سیر کنی
وزیان آن تو فیض بزرگتر از سود باشد که بدان کم مایه تو فیض شکر بر
دشمن خویش و دشمن خداوند خویش کرده باشی اگر کفایتی خواهی
که نمائی در مال جمع کردن تو فیض از عمارت کردن محاسن آورد

باب چهل و نهم

ویرانهای مملکت آباد گردان تا ده چندان تو فیروزید آید و خلق خدا
تعالی را بی روزی نگردیده باشی حکایت چنین شنیدم که علی از
ملوک فارس بر وزیر خود متغیر شد و او را معزول کرد و وزیر ترا کسی
دیگر نامزد کرد و آن معزول را کشتن را جانی نهند و کن تا بتو
و هم که تو با قوم و نمت خویش انجاری وی و مقام کنی وزیر کشت مرگمت
نیاید هر چه بت ملک را دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که من و بد
اگر بر من همی رحمت کند از مملکت خویش بی ویران من و بدی مملکت
تا من با مرگتی بروم و آن ده آبادان کنم و آنجا می شنیم آن ملک فرمود
که چندان ده ویران که خواهد ویرا و چند اندر همه مملکت پاوشاه بگرد
چندیک بدست زمین ویران نیافشد که بوی و او ندی باز آمدند و
و او ند که اندر همه مملکت ویرانی بدست نمی آید و وزیر این ملک کشت
ای خداوند من خود و دستم که در عمل و تصرف من ویران نیست اما این و
را که از من باز گرفتند بدست ده که اگر وقتی از او باز خواهی بچنان
تو باز سپارد که من سپردم چون آن سخن معلوم ملک شد از آن
وزیر معزول نخواست و ویرا مملکت فرستاد و وزارت بوی

بدست
و جیب

در این ششم و نهم

باز و او پس اندر وزارت معمار و او کرد باش تا زبان تو همیشه دراز
باشد و زندگانی تو بی بیم بود که اگر لشکر بر تو شورند خداوند را ناچار
تو کوتاه باید کردن تا دست خداوند تو کوتاه نهند پس بیدار بشو
کرده باشی چه بر خوشتن و خداوند خویش کرده باشی و آن تو فیروز
کار تو کرد پس در آبادانی کوش و جهان داری کن بد آنکه جهان داری
بشکر توان کردن و لشکر بر تو انداختن و زربهارت کردن بدست
آید و عمارت بداد و نصاب توان کرد پس از عدل و نصاب غافل باش
و اگر چه صایین دنی خیانت باشی همیشه از پاوشاه ترسان باش که کس را
از خداوند ترسیدن چنان واجب نیست که وزیر را اگر چه خداوند
کوچک باشد ویرا کوچک مشمر که مثال پاوشاه را و کان مثال مرغابی
بود و مرغابی بچه را شاه نباید آموخت پس روز کاری بر نیاید که و
از نیک و بد آگاه شود پس اگر پاوشاه بالغ و تمام بود از دو پیر و
نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود و نجیانت تو را ضعی نباشد
و بوجی نیکوتر دست تو کوتاه کند و اگر نادان و جاہل بود بوجی
زشت تر ترا معزول کند و از دانا مگر بجان برهی و از نادان جاہل

توفیر
افزودن
نهر

باب چهارم

خود هیچ زمانی نیایی دیگر هر کجا که پادشاه شود از وی جدا شو و ویرا
 شما که از ما دشمنان تو در غیبت تو با وی فرصت بدی گفتن تو نیابند
 و ویرا از حال خویش به نگر دارند و غافل مباش از پیوسته پرسید
 حال و نیست خویش و از احوال وی آگاه بودن چنان کن که همه نزدیکان
 او جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که وی زند تو آگاه باشی و هر نفسی که بر
 جوانی اندیشیده باشی و هر زهری را پازهری ساخته و از پادشاهان اطراف
 عالم پیوسته آگاه باشی چنانکه هیچ پادشاهی دوست و دشمن خداوند
 تو شرتی آب نخورد که منی تو ترا ننماید و تو از مملکت او چنان آگاه باشی
 که از مملکت خداوند خویش حکایت شنیدم که بروز کار فخر
 الدوله صاحب اسمعیل بن عباد و دوروز بنر نیاید و بدیوان نشست
 و کس را بار نداد منی فخر الدوله را باز نمود کس فرستاد که خبر دستگی تو
 شنیدم و لم مشغول شد اگر چنانکه از جانبی دل مشغولی هست در مملکت باز
 نمایی تا مصلحت کار بر دست گیریم پس اگر از ما دستگی رسیده است
 نیز بگوید تا عذر آن نجوایم صاحب گفت معاذ الله که از خداوند بندگان
 دستگی باشد و حال مملکت خود بر نظام است بدولت خداوند خداوند

منی
خبر برسان

اندر آیین شطرنج و زری

بشاطر مشغول باشد که آن دستگی بنده زو و زایل کرد و روزتیم بسز آمد
 بر حال خویش و خوشش فخر الدوله پرسید که از چه مشغول بودی صاحب
 گفت که از کاشغر منی من نوشته بود که خاقان باطلان سپهسالار سخنی
 بگفت من تو استم دانت که چه گفته است مرا مان بگو و فروزف از
 آن دستگی که چرا باید بکاشغر خاقان ترکستان سخنی بگوید که ما اینجا ندانیم
 امروز نوشته دیگر رسید که آن چه حدیث بود و لم خوش گشت باید که
 بر احوال همه ملوک مطلع باشی و حالها بخداوند خویش باز نمایی تا از
 دوست و دشمن این باشی و حال کفایت تو معلوم خداوند تو باشد
 و هر عملی که کسی دمی بسزوار و علم او ده و از هر طمع جهان بردست
 جابلان و پیدا و کران مده که بوزر جمهور را پرسیدند که چون تویی
 در میان شغل و کار آل ساسان بود چرا کار ایشان مضطرب گشت
 گفت زیرا که در کارهای بزرگ استعانت بر غلامان کوچکت کردند
 تا کار ایشان بدان جایگاه رسید و عامل بنوا و مفلس را عمل مفرمای
 خاصه عمل بزرگ که او تا خویشین برک و نوا بخند برک تو مشغول نباشد
 ولیکن چون ویرا برکی و سازی بود و یکباره بخویشین مشغول نکرد و دو

در کار تو زود در پروردار و نه منی که چون کشیدار پائیز را آب است اگر
 بوی است و پائیز بخورده و تر بود و زود تر آب بآن گشت و پائیز ساند
 از آنکه خاک آو آب بسیار بخورد و اگر زمین آن جوی شک بود و دیگرگاه
 بود تا آب اندر زرقه باشد و آب در او گذارند تا سخت تر و سیراب گردد
 آب جشت و پائیز ساند پس عامل پسوا چون جوی شک بود سخت
 برک خویش سازد آنگاه برک تو دیگر فرمان خویش را بزرگ دار
 کند که کسی فرمان ترا خلاف یار کند حکایت چنان شنیدم
 که بوفضل مامی سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد پس خویش
 توقع کرد و خلعتش بداد روزی که بخواست رفتن بسرای خواهر رفت
 بوداع کردن و فرمان خواستن چون خدمت و داع بکرد و داعی خیر
 گفت و آن سخنی که خواست گفت بظا هر کجست پس خلوت خواست خوا
 جای خالی خواست کردن در حال خالی کرد و سهل گفت بقای خداوند با
 من بنده همی روم چون بسر شغل رسم بنا چار از اینجا فرمانها روان شوند
 خداوند باینده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن
 تا بنده داند که فرمانی که نباید کردن کدام بود و آنچه باید کردن

که ام بوفضل گفت ای سهل نیکو گشتی دانم که این پروردگاری اندیشه
 کرده باشی ما را نیز اندیشه باید کرد که در وقت جواب شوان داد تو را
 چند توقف کن سهل خجندی با خانه رفت در وقت سلیمان بن کجی انجیانی را
 صاحب دیوانی سمرقند دادند و مشور و خلعتش است کردند و برایش
 کردند و سهل را فرمود که یکسال از خانه بیرون میامی سهل در بخارا یکسال
 در خانه خویش در زندان بود بعد از سالی پیش خویش خواندش و گفت
 ای سهل مارا کی دیده بودی باز و فرمان کی راست و یکی دروغ بزرگان
 جهان را بشمیر فرمان برداری آموزند در ما چه احمقی دیدی که ما کمتر
 خویش را بی فرمانی آموزیم و گوئیم که بفرمان ما کار مکن فرمان ما کی باشد
 آنچه خواستیم کردن بفرماییم و چون بفرمودیم خود کرده و آنچه نخواهیم
 کرد خود نفرماییم که نه ما را از کسی سبی هست و اندر شغل عاجزیم و این چنان
 که تو بروی بر ما کار عاجزان باشد چون تو ما را در شغل عاجز دانستی ما
 نیز ترا از این عمل پیاده کردیم تا تو بران دل نروی که فرمانی بود ما را
 که کسی را زهره بود که بران کار نکند پس تا تو باشی توقع بدروغ مکن و
 اگر عاملی بر فرمان تو کار نکند ویرا عقوبتی منع فرمای که چون تو توقع

خویش را بر ندکانی خویش بزرگ و معظم نداری پس از تو بر توقع تو کار
نخستند چنانکه اکنون بر توقع وزیران گذشته است پس با پادشاهان
و وزیران را فرمان یکی باید که بود و امری قاطع تا صحت بر جای ماند و
شغلها روان بود و شراب مخور که از شراب خوردن غفلت و در عورت
خیزد و نفوذ باشد از وزیر غافل و نیز چون پادشاه و شراب خوردن شغل
بود و وزیر هم بدان مشغول شود خلل اندر مملکت زود راه یابد پس خود را
و خداوند خود را صیانت کن و چنین باش که کفتم از آنکه وزیر پاسبان
مملکت باشد و سخت زشت بود که پاسبان را پاسبان یابد پس اگر
اتفاق وزارت بنشد و اسفند لاری باشی شرط سپاه سالاری نگذار تا بر
خود و اربابی **باب چهل و یکم** اندر شرط اسفند لاری و اگر
اسفند لاری باشی با سپاه خویش محسن باش هم از جانب خویش نیکو کن
و هم از جانب خداوند نیکوئی خواه و همیشه بیو باش و طریق لشکر کشیدن
و مصاف ساختن نیک بدان و روزیکه جنگ و مصافی بقیه بر سینه و
میره و سالاران جنگ آزموده و جهاندیده فرستد شجاع ترین
سالار را با نیکوترین قومی اندر جناح لشکر نشان که بشت لشکر اقوام

صفت
حفظه
نیکو
نکر

باشد که در جناح باشد اگر چه ضعیف باشد و بر اچشم ضعیفی منکر
در باب ضعیف همان چسباید کن که در باب قوی کنی و اندر حرب دیر
مباش که از دیر بی لشکر خود را بر باد دهی و نیز بدول مباش که اندر بد
ولی لشکر خویش را منظم گردانی پیوسته سلاح و اسب نیکو دار و از
جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن غافل مباش و بروز
و شب طلایه فرستادن تقصیر کن و روز حرب چون چشم بر لشکر خصم
افتنی در وی یکدیگر مینماید خنده ناک باش و با لشکر خویش همی کوی
که چه سکت باشد ایشان که تا یک ساعت دیگر دمار از ایشان بر آیم و
بیکبار لشکر پیش میر علامت علامت و فوج فوج همی فرستد بیکت
سالاران را و سرهنگان را نامزد همی کن و می کوی که یا فلان تو میر و
با قوم خویش و یا فلان تو نیز برو با قوم خویش و آنکس را که حلقه الامیر را
بشاید نزدیک خویش همیدار و هر کسی که جنگی نیک بجند و کسی را بکشد
یا مجروح کند یا مجروح شود یا سواری بگیرد یا اسبی پار و یا سری
پار و یا خدمتی پسندیده کند با ضعاف آن خدمت مکافات کن از
خلعت و زیادت معاش و اندر آن وقت در مال تصرف و توفیر کن

نمی

ز دون بهی عادت مکن تا غرض تو رد و حاصل شود و بدان نذر نگردد
به شکر تر آرزوی خجک خیز و بیجک در خجک مقصر نباشد و قهی مبر آرد
اگر مقصود بی حمله الایر حاصل شود و تو شتاب زدی مکن و بجای خویش
بپای و بن خویش هیچ کوشش مکن که چون خجک با سفیلا را افتد کا
سخت شک آمده باشد پس اگر خجک بتواند که را غیر فرار باشد و به
بکوش و بسته بهریت اندر دل بگیر مگر را بکوش که هر که مرک بر دل
خویش آسان کرد بهر باطلی او را از جای بر نشو اندکست و فکر باز آن
اسفیلا را ران نباشی که عجبی گوید اندر فتح خوارزم سلطان محمود
بهیت سفیلا را لشکرشان یکی لشکر شکن آخر شکسته شد از او لشکر
ولیکن لشکرشان چون ظفر یاقی از پی بهریتی دیگر مرو که در رجوعت پیا
خطا افتد توان داشت که حال چون باشد و امیر بزرگ پدرم رحمه الله
پی بهریتی زرقی و کس را نگذاشتی روشن از آنکه طریق خجک بچکس از او
نداشتی و سلطان محمود همین طریق داشت و هرگز پس بهریتی زرقی که
مردم منهرم چون در ماند جان را بکوشد و مرک را بایستد چون جاعت
کرد و با وی نباید چخید تا خطائی تنقید و بیکر چون بچکست و می ناچار چون

بچشم ظاهر بیرون راه روشن همی پستی همچنان بچشم دل اندر باطن راه روشن
همی بین که مگر همچنان نباشد که تو خواهی دیگر این سخن فراموش مکن اگر
پیر جای دیگر کشفه ام باز مکرار میکنم بوقت مصافی که بنقید اگر جای تو
نه نیک باشد مثل پس از تو یک گام جای نیک باشد زینهار تا گام باز
پس نهی که اگر یک گام از مصاف باز پس روی در وقت ترا نهیت
باشد همیشه جدا آن کن که از جای خویش پاره بشیر روی هرگز کامی
باز پس مرد و چنان باید که در همه وقت لشکر تو سو کند بجان تو خورد
بشکر سخنی باش پس اگر بالشکر خلعت وصلت تقصیر کنی باری نان
و شراب و سخن خوش تقصیر مکن یک لقمه نان و یکقدح شراب بی
لشکر خویش مخور کا پنجه نان پاره کند ز رو سیم و خلعت شوند که دو شکم
خویش را همیشه در خوش دار اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو مان
ایشان دریغ مدار اگر چه کار همه بتقدیر خدای غفور جل باریسته است
تو آنچه شرطه پیر است همی کن بر طریق صواب که آنچه تقدیر است
خود باشد پس اگر چنانچه خدای تعالی بر تو رحمت کند و ترا پادشاهی
رساند شرط و تدبیر و تربیت پادشاهی کا مدار و جهد کن که متابع

عدل و اهل بهشت باشی **باب چهل و دوم** در آیین و شرط
پادشاهی اگر پادشاهی امینی پادشاه پارسا باش چشم و دست از ضربت
مردم دور دار پاک شلواری از پاک دینی بود و اندر هر کاری رای
فرمانبردار خود کن و در هر کاری که خواهی کردن تخت با خرد مشورت
کن که وزیر الوزاری پادشاه خرد است و تاروی در نک منی شتاب
مکن و در هر کاری که خواهی شدن تخت پیرون شدن آن کار نیکو تا آخر
نه منی اول مسپن بهر کاری مدار انکار و بهر کاری که بدارا بر آید خبر بدار
پیش بر و پیدا و پسند مباحش که پادشاه پیدا و پسند را عاقبت خیم
باشد همه کارها و سخنها را چشم داد بین تا در همه کارها حق و باطل توانی
دیدن پادشاه که چشم داد و خرد گشاده ندارد و طریق حق و باطل برود
کش ده نکر و همیشه شکوی باش و لیکن کم کوی و کم خنده باش
تا که تران بر تو دلیر فکر زند که کشف اند به ترین کاری پادشاه را
دلیری رعیت و بی فرمانی حاشیت است و عطائی که دهی سخنان را
ده و عزیز دیدار باش تا بر چشم لشکر و رعیت خوار نکر دی و زینها
خوار مباحش و بر خلق خدای رحیم باش تا بر بی رحمان رحمت مکن

و بر نیکان نجاش کن و لیکن بسیار باش خاصه با وزیر خوش استبه
خوشتن را بلیسم اعلیٰ بوزیر منهای و یکبار به محتاج رای او مباحش
و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی و ظرفی که نماید بشنوا تا در وقت
اجابت مکن بگوی که تا بگرم آنوقت چنانکه باید کرد بفرمایم بعد از آن
تجسس و تحقیق آنکار بفرمای کردن تا در آن صلاح تو بهی جوید و تحقیق
خویش چون معلوم کردی آنکه چنانکه باید جواب بهی ده تا تر از بون
رای خویش نگیرد و هر کس را که وزارت دادی ویرا در وزارت نیکینی
تمام کن تا کارهای تو و شغل مملکت فرو بسته نماند و اگر پیر باشی یا جوان
وزیر پیر دار و جوان را وزارت مده از آنکه کشف اند اندر این باب سخن
بجز پیر سالار لشکر مباد اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدیر پیر باشد
و اگر تو جوان باشی و وزیر جوان آتش جوانی هر دو با هم یار شود و هر
دو آتش مملکت سوخته کرد و باید که وزیر بهی روی باشد و پیر یا کهل
و تمام قوت و قوی ترکیب و بزرگ شکم و وزیر خف و کوتاه و سیاه
ریش را هیچ شکوهی نبود و وزیر باید که بزرگ ریش بود بحقیقت
حکایت چنانکه سلطان طفل پکت خواست که از وزیری

روان
باجر
درین
بیت

خراسان

خراسان کسی را وزارت دهد و انشمارا اختیار کند و آن دشمن را
ریشی تا ناف بود سخت طویل و عرض او را حاضر کرد و دو پیغام
سلطان بوی دادند که وزارت خویش را مرد تو کردیم باید که که خدا
مبادست گیری که از تو شایسته تر کسی را نمی بینم در این وزارت و انشمارا
گفت خداوند عالم را بگوئید که ترا هزار سال بقا باد و وزارت بپوشد
که آنرا بسیار آلت بکار همی باید و از همه آلت بانبده بخریش نیست خداوند
برش نبده و عا کو غره نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید و با اقربا
و پیوستگان نیکوئی کن و بمعاش دادن و خوبی کردن بقصیر مکن اما
خویشان و پیوستگان وزیر را عمل مغرایی که یکبار ه پیه بکریه بتوان
سپرد که وی هیچ حال با پیوستگان حساب بقی نهد و از بهر مال تو
خویشان خویش را نیاز دارد و وزیر کسان وزیر بپشتی وزیر صد پدا و بخند
بر خلق که بکانه صد یکی از آن نیاز کردن و او از کسان خویش عفو کنند
و از بکانه نهند و بر دزد رحمت مکن و عفو کردن خوئی را و مدار از آنکه که
بستحق خویرا عفو کنی تو نیز بدان خون بقیامت تا خود باشی و نیز هر کس
ببخون کردن دلیر شود چون سیلت نباشد اما بر چاکران خویش بر رحمت

وہم قیل
مین کہ الدیست کم لفظ الوزر سوی
جو کہ حکمت کی حال ایسا

سید احمد علی

باش و از بد نجسان ایشان شو که حد و ندان چون شبان باشد و کمتر آن
چون ربه اگر شبان بر رفته خویش بر حمت نباشد و ایشانرا از سباع نگاهند
زود ملاک شوند و گیر که قطعی بر او پدید کنی اعتماد بر او مکن و شغلی که پدید
گرفته باشی از او دریغ مدار تا آن منفعتی که از آن شغل بیاید با قسط خویش
مضاف کند و بی تقصیر ترزید و نیز در باب ایشان فارغ تر باشی و شغل
سزاوار مروده بدانکه هر یک از چاکر انرا شغل معینی بیاید و ادن که سختی
آن باشد کسی که فراشی را شاید شراب داری مفرمای و آنکه شراب
دارد بر شاید خازنی مفرمای و آنکه خازن را شاید حاجبی مفرمای که هر کاری
بهر کسی شوان داد چنانکه گفته اند **لکل عمل رجال** تا زبان طاعنان بر
تو کشاده نشود و اندر شغل تو خلل پدید نیاید که اگر ویرا کاری فرمائی
که ندانید هیچ حال نکوید که ندانم همی کند از بهر منافع خویش و لیکن آن
شغل با فساد باشد پس کار بکار و انان فرمای تا از در دوسر رسته باشی
چنانکه شاعر گوید **بیت** و لیکن زیز و انت توفیق خواهم
که با کار و انان دهمی کار داری پس اگر ترا در حق چاکری غیبتی باشد
و خواهی که ویرا محشم کنی بی عمل توانی کردن ویرا حشمت و نعمت

17. v

فصل پنجم در بیان سبب و علل
و اثر و معلول

داون بی آنکه شغلی نباشد واجب و نا اعلیٰ فرمانی تا بر نادانی خود کوهایی
 نداده باشی و اندر پادشاهی گذار که فرمان تو خوار و از نده که ترا خوار داشته
 باشند که اندر پادشاهی همه راحت فرمان دادن است فرق میان پادشاه
 در رعیت است که وی فرمان ده است ایشان فرمانبردار حکایت
 شنیدم ای پسر که بر روزگار جد تو سلطان محمود او را عاملی بود که ابو الفرج
 بستی کفندی عامل بسا و با در پس مردی را بگرفت در نسا و نعمتی بسیار از وی
 بست و اطلاق وی موقوف کرد و هر چه دیر بود بدست فرو گرفت
 و مرد را بر زندان فرستاد بعد از چند گاه آن مجوس صلیتی کرد و بگریخت
 و بفرین رفت چون روز مظالم بود از این عامل کلمه کرد سلطان دیر
 نامه فرمود و یوانی مرد نامه بسند و بنسارفت و نامه بعامل رسانید
 عامل اندیشه کرد و این مرد دیگر باره بفرین کجا تواند رفت تعاضل
 کرد و بر نامه کار نکرد و مرد مظلوم دیگر باره بفرین رفت و اندر راهی
 بایستاد که سلطان از باغ پیروزی می آمد مرد باز نفیر کرد و دادخواست
 داد و عامل نسا بنالید سلطان باز ویر نامه فرمود مرد کفشت یکبار آمد
 تظلم کرد سلطان نامه فرمود بر شتم و بدو هم بر نامه کار نکرد و مکر سلطان

شکندل بود بیسی از سببها اندر اندل مشغولی کفشت بر من نامه داد و دست
 اکنون که بر آن کار نکرد شو خاک بر سر کن مظلوم کفشت اینچند و اندر
 بر نامه تو کار نکنند خاک مرا بر سر باید کردن کفشت اینچو وجه غلط کفتم
 خاک مرا بر سر باید کردن نه ترا اندر وقت دو غلام فرستاد
 و در بین وزیرک با فرمانهای محکم و شجعه کان نواحی نوشتن و نایب
 و حقار آمد و باز دادند و عامل را بر دار کردند و نامه سلطان اندر
 کردند و او بخشد و منادی کردی که اندک که این سرای آنکس است که
 بر فرمان خداوند کار نکنند بعد از آن کس راز هرده نبود که بر فرمان پادشاه
 کار نکنند و امر نافذ گشت بدان سخن همه اندر راحت افتادند از آن
 سبب نیز ای پسر بر روزگار خال تو شنیدم که چون سلطان شهید شود
 پادشاهی رسید طریق مرداکنی و شجاعت نیکو دینست اما طریق
 پادشاهی ندانست از پادشاهی با کنیزکان معاشرت کردن
 اختیار کرد و لاجرم جان و ملک بر سر کار ایشان کرد و چون شکر عمال
 دیدند او بچه مشغول است طریق پیغمانی بروست گرفتند و شغلای
 مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دیر شدند تا روزی از رباط

بسیار
 از پادشاهی

بسیار
 از پادشاهی

شکندل
 فراه

فراهِ زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید و سلطان مسعود او را نامه فرمود
 زن نامه بر دِ عامل بر آن کار نکرد و گفت ای پسر زن بگرد مگر کی بفرم
 رود و دیگر باره باز گشت و بفرمین آمد و بظالم رفت و داد خواست
 سلطان مسعود و دیگر باره او را نامه فرمود پسر زن گفت بچار نامه بر دم
 بر آن کار نکرد و سلطان مسعود و گفت چون برنامه من کار نمیکنند چه توان
 کرد زن گفت ای خداوند منم پسر این کار است که مملکت چندان بداری
 که برنامه تو کار کنند و باقی بدگیری گذارد و تو همچنین سیر عشت باش
 تا بندگان خدای در ظلم و بلا گرفتار نشوند مسعود از این سخن خجل شد و
 بفرمود تا داد آن زن بدادند و آن عامل را بر در فراوه پیاختید
 و پس از آن از خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهره نبود که در فرمان
 وی تقصیر کند پس پادشاه که فرمان روا نباشد نه پادشاه باشد چنانکه
 میان او و میان دیگران فرق است در همه حال فرق باید که بود که نظام
 ملک ملکان اندر فرمان روائی است و فرمان روائی خبر بیست باشد
 پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کرد و تا امر را و بود و تعلیمی
 تقصیر دیگر سپاهی را بر رعیت مستطمن که مملکت بی رعیت آبادان

مکر و دود

نکرد و همچنانکه مصلحت لشکر نگه داری نیز مصلحت رعیت نگه دار
 از آنکه پادشاه چون آفتاب و شاید که آفتاب بر یکی تابد و بر یکی تاب
 و هر چند رعیت را با لشکر مطیع توان کرد و ایند لشکر هم بر رعیت نگاه توان
 داشت که دخل از رعیت حاصل شود و رعیت آبادان و بر جای ارض
 بود پس پیداد بر دل خود راه مده که خانه ملکان داد و کرد اما و الله و الله
 کرد و خانه پیدادگران زود رفت کرد و زیرا که داد آبادانی بود و پیداد
 ویرانی پس چون آبادانی دیرتر شاید کردن دیرتر ماند و ویرانی چون
 زودتر توان کردن زودتر رفت کرد و حکیمان گفته اند که چشمه عمارت
 و خرمی عالم پادشاه داد و گراست و چشمه ویرانی و در می پادشاه پیداد
 کرد و بر در بندگان خدای تعالی صبور باش و پیوسته خلوت دوست
 مدار چون تو از مردم و لشکر نفور باشی ایشان تیر از تو نفور باشند و در نیگوید
 رعیت و لشکر تقصیر مکن که اگر تو تقصیر کنی تو غیر دشمنان باشد اما لشکر همه از
 یک جنس مدار که هر پادشاه که لشکر همه از یک جنس دارد همیشه سیر لشکر خویش
 بود و ایم زبون بود از آنکه یک جنس مشق یکدیگر باشند ایشانرا یکدیگر میزنند
 مالید و چون از هر جنسی بود این جنس را بدان جنس مالیده توان داشت

درم
 یکسر اول دفع
 بانی را
 در جور و اشت

مکر و دود

و انقوم از پیم انقوم و انقوم از پیم انقوم تا فرمانی نهند و فرمان تو
بر لشکر توروان باشد و جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترک داشتی
سراشی و چهار هزار هند و درای سراشی داشتی و ایم هند و انرا برکان
ترسانیدی و ترکانرا هندوان تا از پیم یکدیگر هر دو عین طاعت کردند
و دیگر هر دو قتلشکر خوشان بان و شراب خوان و با ایشان نیکوئی کنی بخت
وصلت و امید ما و دل کر میباده و لیکن چون کیر اصلت خواهی فرمود
اگر چیزی اندک باشد بر زبان خویش بر ملاکواند زنهان کس آن صلت
نزد او فرست تا دون بهتی نکرده باشی یکی آنکه چیزی در خور بهت ملوک
بخشی و یکی آنکه بهت خویش معلوم مردمان کردانی من بهت سال نبرین
ندیم سلطان مود و بودم سه خیر هرگز از وی ندیدم یکی آنکه هر صلی که
زیر دوست و نیار بودی هرگز بر زبان خویش بر ملاکوهی مکر پر وانه دوم
آنکه هرگز چنان نختیدی که دندان وی پدیدار آمدی سیم آنکه اگر چخت
در خشم رفتی کس را بخرابی حیت دشنام ندادی و آن نخت نیکو عادت بود که
ملکان روم را هم این عادت است اما ایشانرا رسمی دیگر است نیکو که آن ملوک
عرب و عجم را نیست کیر که ملوک روم بر تنه ما آمدند زنده باشد هرگز

هیچکس آنرا در نیار و زو گویند او را ملک بدست خویش زده است همچو
ملکی باید که او را بر زو اکنون بر سر سخن اول آدم بحدیث سخا ترا شواکم گفت
که بستم سخنی باش باری دون بهت مباحش و اگر از سرشت خویش باز
شوانی آمدن چنین که کشم بر ملاکوهت و بهت خویش منهای که اگر سخا کنی
خلق دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو کاری شوند گردون چون
دشمنی پدید آید جان فدای تو نهند و دوست و دشمن تو باشند اما
جد کن تا از شراب پادشاهی مست نگردی و بش خصلت اندر تقصیر
مکن بهت و داد و دهش و حفاظت و استکی در راست کشن که اگر پاد
از این جنجال دور شود نزدیک بودستی پادشاهی و هر پادشاهی که از
پادشاهی مست شود بسیاری او اندر رفتن پادشاهی او بود و اندر
پادشاهی غافل مباحش از آگاه بودن احوال ملوک عالم چنان باید
که هیچ پادشاهی نفسی نرند که بر آن مطلع نباشی حکایت
که من از امیر ماضی پدرم رحمه الله چنان شنیدم که فخر الدوله از برادرش
عصه الدوله بکرنخت و هیچ جای مقام نتوانست کرد بدرگاه جدم
قابوس و شکست بر نهار آمد و جدم او را امان داد و پذیرفت و بجای

او بسیار سبکوتی کرد و عثم را بوی دادند و اندران کج از حد گذشته
خرمی کردند از آنکه جده من خاله فخر الدوله بود و پدر من و پدر فخر الدوله
هر دو دختر زاده حسن فیروزان بودند پس عثم الدوله رسول فرستاد
بنزدیک شمس المعالی رسول آمد و نامه بداد و تحمید کرد و گفت عثم الدوله
بسیار سلام میکند و میگوید برادر امیر علی انجا آمده است و دانی که
میان دوستی و برادریست و خانه هر دو ملکیت و آن برادر من دشمن
من است باید که ویرا بجبری و بنزدیک من فرستی تا من بجافات این از
ولایت خویش ناحیتی که تو نامزد کنی بهو باز بلم و دوستی تا مکه شود
پس اگر نخواهی که آن بدنامی بر خوشتن نمی آید آنجا ویرا هر دوی تا غرض ما
حاصل شود امیر شمس المعالی گفت ای سجان تند چه واجب شود چنان گفتی را
با چون منی چنین سخن گفتن که ممکن نشود مرا چنین کار کردن که تا قیامت
بدنامی من اندران باشد پس رسول گفت انجا و ندکن عثم الدوله را با ایا
علی مده یعنی فخر الدوله که ملک ترا از برادری مشفق همرا و دوست تراست
و چنین سو کند خور که آنروز که ملک مرا تحمید همید او و برادر کیل میکرد
در میان من سخن ملک میرفت که خدای تعالی داند که من امیر شمس المعالی را

یستم یعنی کند از

سخت دوست دارم تا بدان جایگاه که شنیدم که روز فلان شبغه چندین
روز از فلان ماه گذشته که شمس المعالی اندر کرمانه رفت و در خانه میماند
پای وی بلغرید و پیشاد من شکل شد مگر بجیل و بهشت ساکی ویرا
پیری اندر یافت و قوت ساقط شده و آن رسول را غرض آن بود
که یعنی خداوند من بر احوال تو چنین مطلع است و آن تعلیم عثم الدوله
بود شمس المعالی گفت بقاش با و نیت پذیرشم بدین شفقت که نمود آن
غم خوردن از بهر وی نیز بشنو آنروز فلان شبغه از ماه فلان روز که ترا
کیل کرد و آنشب در فلان شستگاه شراب خورد و فلان جای محبت
و بانوشته گین ساقی کرد و آن نیم شب از آنجا برخواست و در سرائی مان
رفت و بر بام رفت بحجره خیزان عواده و با وی صحبت کرد چون از
بام همی فرو آمد پایش بلغرید و از دو پای نروبان پیشاد مرا نیز از جبهه
او دل مشغول گشت کفتم مگر بجیل و دو ساکی ویرا اندر عقل تقصیری فدا
مردی پادشاه چهل و دو ساله چندان شراب چرخ خورد که از بام فرو
شواند آمدن و نیم شب از تیر به تیر چرخ کرد و تا چنان حادثه افتاد
آن رسول را از آگاه بودن آن کار ایشان خبر داد و چنان کن که از احوال

و کفتم

پیری

که یعنی

بود شمس

غم خوردن

کیل کرد

و بانوشته

رفت و بر

بام همی

او دل مشغول

مردی پادشاه

شواند آمدن

آن رسول را

پادشاهان عالم خبردار باشی و بر ولایت خویش و حال لشکر و رعیت
خویش نیز باید که واقف باشی که چون از حال خویش ندانی حال پیکان
هم ندانی پس باید که از حال رعیت و از آن لشکر خویش غافل نباشی
و حال مملکت خویش چنانکه باشد و انی خاصه حال وزیر و باید که وزیر تو
آب نخورد و نتواند انی که جان و مال خود بدو سپرده و اگر از او غافل
باشی از جان و مال خود غافل نه از حال و کار وزیر و پادشاهان اطراف
که همسران تو باشند اگر دوست باشی نیم دوست مباش و اگر دشمن
باشی ظاهر دشمن باش تا آشکارا دشمنی توانی نمود با مثل خویش دشمنی پنهانی
مکن از آنکه شنیدم حکایت اسکندر بجنگ دشمنی همیرث ویرا
گفتند که تا این خصم غافل است بروی سپه خون باید کرد اسکندر گفت نه
ملک باشد آنکس که ظفر بزدی جوید و اندر پادشاهی کارهای بزرگ
حدوث کن زیرا که پادشاه بزرگتر از همه کس است پس باید که کفار و
کردار تو بزرگتر از کفار و کردار دیگران باشد تا نام بزرگ یابی که نام
بزرگ بجنگار و کردار بزرگ توان یافت چنانکه فرعون علیه اللغه گفت
انار بکم الاعلی و تا قیامت این آیت می خوانند و نام وی همی بر بند

بدان سخن بزرگ که او گفت پس چنین باش که گفتم که کم همت را نام بر نیاید
و بیکر توقع خویش را بزرگ و در هر محقراتی توقع مکن مگر بصلتی بزرگ
یا بولایتی و معاشی بزرگ که بخشی و چون توقع کردی الا بعدری واضح خط
و توقع خویش را خلاف مکن که خلاف از همه کس ناپسندیده بود و خاصه پادشاه
انیت شرط پیشه پادشاهی هر چند این پیشه غریز است من چنانکه می شمر
کتابت بگفتم و نوشتم اگر چنانکه ترا صناعتی دیگر اتفاق افتد چون دهقانی
یا از پیشهای بازاریان آنچه باشد شرط هر یک نگاهد که هر کاری که وزی
باید که شرط آن نگاهداری تا همیشه کار تو بروق باشد **باب چهل و سوم**
اندر هر دهقانی و هر پیشه و اگر دهقانی باشی کار دهقانی شناسند و باش
هر چیزی که بکارند نگذار که از وقت خویش بگذرد و اگر در روز از پیش
کاری که در روز از پس آلت کا و جفت ساخته و بخجده دار کا و نیک
و بعلف نیکو دار و چنان کن که همیشه جفتی یا تابی کا و فضلا آسوده داری در
رمت تا اگر کا ویرا از آن علتی رسد تو اندر وقت از کار باز نمائی و وقت
آن گشت از تو اندر نگذرد و چون وقت گشت و درودن نباشد پیوسته
از زمین شکاف غافل مباش و تدبیر گشت سال دیگر امسال همی کن

و کشت بیشتر بر زمینی کن که خوشتر پوش بود که هر زمینی که خوشتر باشد
پوشیدن ترا هم تواند پوشانیدن و چنان کن که دایم بعبادت کردن خوش
باشی تا از دهقانی برخوردار باشی و اگر پیشه داری باشی از جمله پیشه وران باز
هر پیشه که باشد و در کار دستوده کار باش تا حرفت بسیار باشد و بوقت
کار کار به از آن کن که هم پیشه کان تو کنند و بکیم مایه سود قناعت کن که تا
یکبار ده پانزده سو و کنی چند بار ده یازده نیم توان کردن پس حرفت را
مکرر از آن بکاسد و احاح بسیار تا در پیشه وری مرزوق باشی و مردم داد
ستد بیشتر با تو کنند تا چیزی بپذیری و بی فروشی با خریدار بدست و جان و
برادر و بار خدای کشتن و تواضع نمودن تقصیر مکن تا از تعلق آن خریدار
مکس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل گردد و چون چنین کنی بسیار حرف
باشی و ناچار محمود و دیگر پیشه وران کردی و اندر بازار معروف تر از همگان
باشی اما عادت کن که راست کوئی خاصه بر خریده و از بخل بر پیر کن و کن
تصرف را کار بند و بر فرو تر و خجاستی و بر آنکس که بر تر از تو باشد نیاز
مند باشی و زبون گیر باشی و با زنان و کودکان در معامله فرونی
مجوی و از غریبان پیشی خواه شش کنی را که بسیار مکاس نباشد یاری کن

مستحق را نیکو دارد و با پادشاه خویش راستی کن و لیکن بخدمت پادشاه
حریفی مباش و با سپاهیان مخالفت مکن با سوقیان سوتی باش با
شک و تر از وی راست عیار با عیال خود و دول و دو کینه مباش و
با بهاران خیانت مکن هر صناعتی که کنی بدو فروز مکن از بهر کار شناس
و کار ناشناس کار یکسان کن تقی باش و اگر دستک است باشد قرض
دادن غنیمت دان سو کند بدو رخ مخور و زنا مکن و سخت معاشرت
مباش و اگر بدرویشی دائمی دادی چون دانی که بی طلاق است پیوسته
تقاضا مکن و پیوسته تقاضا مباش نیک دل باش تا نیک بین باشی
و این در تعالی بر داد و ستد تو برکت کند و هر پیشه داری که بر این جمله بود
که من یاد کردم جو انفرادی ترین همه پیشه وران باشند که هر قوم را بدان
صناعت اندر که یاد کردم در جو انفرادی طریق است آنچه شرط آن
قوم است همت که کفتم اندر این باب زبستین تمامی شرط جو انفرادی هر کسی
بگویم بحسب طاق خوشی **باب چهل و چهارم** اندر جو انفرادی پیشه کی
اگر چنانکه جو انفرادی پیشگی و رزی اول بدانکه جو انفرادی صیبت و از چه خیزد
پس بدان ای پسر که سه خیز است از صفات مردم که هیچ آدمی را نیایی که

دی بر خود گواهی دهد که مرا این سه خیریت دانا و نادان بدین سه خیر
همه از خدا تعالی خوشنودند اگر چه این سه خیر خدا تعالی کم کس را داده است
و هر که این سه خیر بود از خاصکان خدای بود از این سه گانه یکی خرد است
دوم راستی سوم مردی و چون بحقیقت نگری بدعوی کردن خلق بحکس
بخرد و راستی و مردمی دعوی بدو فرغ نمیکند زیرا که هیچ جسدی نیست که آن
صفت اندر و نیست و لیکن کندی و تیره کی و تنیدی راه اصل این بر بیشتر
خلق بسته است که ایند تعالی تن مردم را جمعی ساخت از همه متفرقات تا اوست
اگر عالم کل و اگر عالم جز و خوانی هر دو را بود چنانکه در تن آدمی از طبایع
و افلاک و انجم و سیولی و عنصر و صورت و نفس و عقل که آیتها هر یک
صلیحه عالمی اند بر این سه ترکیب و مردم مرکب و مجموع از این عالم است
پس آفرید کار این جمع را به بند ما قایم کرد و ایشان را بیکدیگر بست چنانکه
در اینجهان بزرگ همی منی که بنده افلاک و انجم و طبایع بحسبیت از یکدیگر
آویخته اند اگر چه بجهت مختلفند چون آتش و آب که همه صفت ضد یکدیگرند
و خاک و هوا ضد یکدیگر پس خاک و واسطه کشت میان آتش و آب بنی
اشاد و خاک بخشکی آتش بر روی آب و آب را بر روی خاک و نبر می

با هوا و هوا نبر می با آب و بکرمی با آتش و آتش را بجهت با آتش و آتش را
بش با آتش که با و شاه افلاک و انجم است و شمس را بجهت با آتش
بقبول و از تاثیر سیولی که شمس را جوهر از عنصر حاصل است و سیولی را با نفس بند
اشاد و فیض علوی و نفس را با عقل و همچنین طبوعات از طبایع مادت قوت نیابد
بدان بندی که بدو باز بسته است تا به کرد و طبایع از فلک و فلک از سیولی
و سیولی از نفس و نفس از عقل هم بر این قیاس همی گیرند و آدمی هر چه
بر کیفیت و کرائی از طبایع کرد آمد و صورت و چهره و حیات و قوت و حرکت
از افلاک کرد آمد و حواس پنجگانه جسدانی شنیدن و دیدن و بویدن و چیدن
و بساویدن از سیولی کرد آمد و حواس روحانی چون یاد و فکر و شن و فکر کردن
و خیال بستن و کفشن و تدبیر کردن اندر نفس کرد آمد و هر چه اندر تن آدمی
شرقیه خیریت که آنرا معدن پیدامیت و اشارت بجائی شوان کرد و چون
مردمی و دانش و کمال و شرف که مایه آن همه عقل بود و خرد و از فیض عقل
کلی آمد اندر تن پس تن بجان زنده است و جان نفس و نفس عقل هر یک را تن
جانبان منی از جان لا بد است و هر که را نفس جو یا منی از عقل لا بد است
و این با همه آدمی موجود است و لیکن چون میان تن و جان بپاری

حجاب شود و بند اعتدال است شود از جان تن مادی تمام رسد یعنی
جنبش قوت هر کرامیانی نفس و جان مادی صورت حجاب کرد و از نفس
بجان مادی تمام نرسد یعنی حواس پنجگانه و کرامیانی نفس و عقل و حیل و
قوه کی و ناشناسی حجاب کرد و مادی عقل نفس نرسد یعنی اندیشه و تدبیر
و مردمی درستی پس بحقیقت پنج جسدی بخرد و مردمی نبود و لیکن چون
فیض علوی را منفذ روحانی بسته بود و دعوی مادی و معنی نه پس بیکیست
بدینا که دعوی مردمی نهند و لیکن ای پسر تو جهد کن تا چون دیگران نباشی
و دعوی معنی کنی و فیض علوی را منفذ روحانی گشاده داری بتعلیم و تقم تا ترا
همه دعوی با معنی بود و بدان ای پسر که حکیمان از مردمی و خرد و صورتی
ساخته اند با الفاظ بجهت که آن صورت تن و جان و حواس معانی چون
مردمی و کشف اند که تن از صورت جو اندر می است و جانش رستی و حواس
و اثر و معانی صفای صورت را بخشیدند بر خلق کرد و میران رسید و
دیگر هیچ نه و کرد و میران و جان و حواس و کرد و میران و جان و حواس
و معانی آما آن کرده که نصیب ایشان تن رسید آنقوم عیاران و سپاهیان
و بازار یانند که مردم ایشان را نام جو اندر می نهاده اند و آن کرده که ایشان

تن و جان رسیده اند و ندان معرفت ظاهرند و فقرای تقوی که مردمی ایشان را
معرفت و ورع نام نهاده اند و آن کرده که ایشان را تن و جان و حواس رسید
حکما و انبیاء و اوصیاء اند که مردمی ایشان را نام دانش و فرونی نهاده
و آن کرده که ایشان را تن و جان و معانی رسید و روحانیانند و از جمیع آدمی
پنجاه مرتبه پس آن کرده که نصیب ایشان جو اندر می آید اصل آن جو اندر
که بدان کرده تعلق دارد و استن باید بحقیقت چنانکه گفته اند اصل جو اندر
سه چیز است یکی آنکه هر چه کوئی بکند دوم آنکه خلاف راستی نکند سیم آنکه
شکیب کار بندد زیرا که هر صفتی که تعلق دارد بجو اندر می زیرا آن سه چیز است
پس ای پسر اگر بر تو مشکل گردد من بچشم آن سه صفت را برایتقوم و پایگاه
و اندازه هر یک پدید کنم تا بدانی بدانکه جو اندر می عبارت از بود که او را
از چند گونه هنری بود یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبای هر کاری و
صادق الوعد و پاک عورت و پاک دل بود و زیان کس نبود و خود نهند
و زیان خود از بهر سود و دستان روا دارد و بر ایران دست نهند و چنانکه
یاری کند و بد بدکنان از میان باز دارد راست شنود چنانکه راست
گوید و از تن خود بدد و بر آن سفره که مان خود بد نهند و نیکی را بدی

باب چهل و چهارم

مکافات بخند و زبان نیک دارد و بهار راحت چند و چون نیک بگری
 بازگشت این هنر نامه خبر است که یاد کردیم حکایت چنانکه گویند
 روزی بستان عیاران بهم نشسته بودند مردی از در آمد و سلام گفت
 من رسولم از نزدیک عیاران هر دو شمارا سلام می کنند و میگویند سه مسئله ما
 بشنوید اگر جواب دهی ما را ضی شویم بختی شاد و اگر جواب صواب ندهی
 اقرار کنند بختی ما کفشد بگوی گفت بگویند که جو انردی چیست میان جو انردی
 و نا جو انردی چیست و اگر عیاری بر را بگذرانی نشسته باشد مردی بروی بگذرد
 و زمانی دیگر مردی با شمشیر از پس وی می آمد بقصد کشتن آن مرد و از آن عیار
 پرسید که فلان کس اندر گذشت او را چه جواب باید داد و اگر گوید گذشت
 غم کرده و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو در عیار مشکلی
 نیست عیاران قتلان چنان میله را بشیند بیکدیگر بگریزند مردی در میان
 بود نام وی فضل الله بهمانی گفت من جواب دهم کفشد بگوی گفت اول
 اصل جو انردی است که هر چه بگوئی بکنی و میان جو انردی و نا جو انردی
 صبر است و جواب آن عیار آن بود که از آنجا که نشسته بود دیکدم آن سوتر
 نشیند و گوید که من تا اینجا نشسته ام اینجا کس نگذشت تا راست گفته باشد

بروزن مرد
 نام بختی

غیر
 نام (چون چینی)

اندر جو انردی

چون این سخن درست کرد که مایه جو انردی چنانچه کی صیت پس اگر آن جو انردی
 که اندر عیار نشیند کان یاد کردیم از سپاهیان جوئی سپاهیان را رسم بود
 شرط است که تمامی سپاهی تمامی عیاری بود و لیکن کرم و
 هماننداری و سخاو و حق شناسی و پاک جامگی و بسیار صلاحی در سپاهی باید
 که پیش بود از زمان دوستی و خویشی دوستی و خادمی و سرافکندگی در
 سپاهی هنر است و در عیاری عیب است اما جو انردی مردمان بازار را
 هم شرطی است و لیکن این فصل در باب پنجم وری یاد کرده ام شرط جو انردی
 بازاریان است که کفتم تکرار حاجت نیست اما آن کرده را که از صورت
 مردمی تن و جان رسید کفتم که خداوندان معرفت دین اند و فقیران تصوف
 که مردمی ایشان را معرفت و ورع خواندیم و آن قوم را جو انردی پیش از همه
 کس است زیرا که جو انردی تن صورت است و راستی جان و ایشان را جان
 هست یعنی که راستی پس از حق ادب این کرده و مگذر از آنکه خداوندان
 معرفت دین اند چون علما نامردمی آن بود که این صفت را اندر موجود بود
 یکی آنکه کفار با ورع دارد و پسندیده همچنانکه کرد و با ورع پسندیده دارد
 و اندر دین مقصوب باشد و از ریاضی بود و هرگز خشکی نشود خبر بکار دین

و هرگز از بهر اتفاق پرده کس ندرند و قویها که بدست ندرند تا بدان قوی
 بسو کند و طلاق دلیری نهند و نیز بقوی بر خلق سخت نگیرند و اگر چاره را
 بجاری سبوی بپند و تیر و یک وی در مانش بود و بجلی نهند و بی طمع بیاورد
 و دین بدینا نهد و شد و ز بد خود بر خلق عرضه نهند و اگر بی نیکی می معرف
 باشد فاسق را بفیق ملامت نهند خاصه در پیش خلق و اگر کسی را بپند کنند
 از خلق بپند کنند که مردم را پیش خلق بپند و ادن چون ملامت باشد و جفا و
 هرگز بخون کسی دلیری نهند و قوی ندرند اگر چه دانند که آنکس مستوجب قتل است
 زیرا که همه قوای خطا را در توان یافت مگر قتل را که مرده زنده نشود و واجب
 که بتعصب در مذہب کس اکافر نخواهد که کفر خلاف دین است خلاف مذہب
 و بر کتابی و علی غریب نگار نهند که هر چه او نداند کفر بود و بر گناه دلیری نهند
 و از رحمت خدا بیغالی نو میدنگرد و که هر فقیهی و متبعیدی که بدین صفت بود
 هم جو اند و هم مردم اما ادب مردمی در شرط اهل تصوف خود یاد کرده
 است و ان بود خاصه استاذ ابوالقاسم شیری اندر کتاب آداب التصوف
 یاد کرده است و شیخ ابوالحسن القدسی در بیان الصفا و ابوصوفی و شعی اندر
 کتاب عظمه الله و علی واحدی در کتاب السببان فی کشف الهمیان یاد کرده اند

تمامی شرط این طریقت یاد شو انم کرد و اندرین کتاب چنانکه از شیخ کتبی
 دیگر یاد کرده اند که مرا غرض اندرین کتاب بپند دادن است و روز
 بهی تو حش و لیکن شرط شیعہ بجای آورم تا اگر با آن کرده مجالت کنی
 نه تو بر ایشان باشی و نه ایشان بر تو و شرط جو اندر وی انقوم باز نمایم
 زیرا که با پیسج طایفه چندان رنج نرسد و زنده گانی کردن بقی و محرم
 که با اینطایفه و خود را بر تر از همه خلق منسند و شنیدم که اول کسی که اصل
 این طریقت نهاد و کشف کرد و عزیر بنیامیر بود تا بصفای وقت اینجا
 رسید که جووان اورا پسر خدای تعالی خواندند خاک در دمان ایشان داد
 و شنیدم نیز که در ایام رسول خدا اصحاب صفه دوازده کس بودند
 مرغ پوش و رسول خدا با ایشان بخلوت میانشستی و انقوم او دست
 داشتی پس از این سبب کار انقوم و جو اندر پیشه کی انطایفه و شوار است
 که از انطایفه دیگر و جو اندرین گروه از دو گونه بود یکی خاص
 در ایشان تصوف را بود و دیگر مجازا و هر دو را یاد کنم بدانکه تمامتر
 در ویشی است که ما دام مجرد بود که تجرید و یکا نکی عین تصوف است
 حکایت چنانکه شنیدم که وقتی دو صوفی بهم میفرشد

تو حش
 جمع نمودن و
 حاصل کردن
 اندوختن

یکی مجروح و بایکی پنج دنیار بود آن مجروح بی باک همی رقی بهی همی طلب
 نکردی و هر جای که رسید اگر امین بود و اگر مخوف نشستی و خفتی و پیاسود
 و از کس نپنداشیدی و خداوند پنج دنیار با او موافقت همی کردی و لیکن
 و ایم در پیم بودی تا وقتی بر سر جای رسیدند جای مخوف بود و معدن
 دروان و صعلوکان آن مرد مجروح از آن چاه آبی بخورد و و سقا و پایی
 و خوش اندر خواب شد و خداوند پنج دنیار نمی یارست خفتن و آهسته
 با خوشین همی گفت حکیم حکیم تا از قضا آواز حکیم آن یار بکوش این یار رسید
 پدار شد و یار گفت ای فلان چه رسید ترا چندین حکیم حلیت مرد گفت
 ای برادر با من پنج دنیار است و این جای مخوف است تو بختی اینجا و
 نمی یارم نشست و نمی یارم رفتن و نمیوانم خفتن آنصوفی مجروح گفت آن
 پنج دنیار بمن ده تا چاره کار تو کنم آنم در زبده و دادر بست و اندر آن
 چاه افتخند و کشت رستی از حکیم نشین و امین بجنب امین برو که مغلس
 در و شل است پس با جماع همه مشایخ حقیقت تصوف سه خیر است تجرید
 و تسلیم و تصدیق چون نظر کمی داری و از آفت جدا باشی و همه کی خود
 بی منع باشی عین این طریقت تراست پس درویش تسلیم را بکار دارد

و هرگز در حق خود با هیچ برادر مکاشفت نخند مگر در حق برادر دیگر و شک
 او باید مدام بدان بود که چرا از من بهتر نیست منیت از سر سپردن کند و
 صاحب غرض نباشد و غرض را فرو گذارد و جانب خویش بگذارد و نظر
 بصدق و بخرمیکند و بعین دو کانه کی در هیچ خیر نکرد و نظر نداشت و خلا
 بکسلد که آن نظری که بصدق بود و بی نداشت بود هرگز کسی بر او خلا
 نخند که عین حقیقت نفی دو کانه کی است عین صدق نفی خلاف است
 و بدان ای پسر که اگر کسی بصدق قدم بر سر آب نهد زیر پای وی سخت شود
 و اگر در این باب کسی با تو از ادلیا حکایتی کند که آن حکایت از طریق عقل
 دور بود اگر چه ترا ناممکن آید چون حقیقت صدق نباشی آنکار من باورد
 که صدق اثری است که آنرا نه بعقل و نه بکلف در دل خود جای شوان دان
 مگر بعطای خدای غرور جل و سرشت تن درویش آن بود که بهر چیزی بعین
 صدق نکرد و حشت را پیشه نخند و باطن و ظاهرش یکی بود و دل از فکر
 توجیه خالی نخند لیکن اندر اندیشه شکی گزید تا در آتش تکر سوخته
 نکرد که خداوندان طریقت تکر را آتش دیدند که آب او نسلی باشد پس شتر
 و قرص و سماع را دام تسلی ساختند و اگر درویش در سماع و قول را غلب نمود

ما دام آتش تفکر سوخته بود و آنرا که تفکر توحید نبود و سماع قول کردن محال بود که تیره کی بر تیره کی افزاید که شیخ اخضر زنگانی رحمه الله در آخر عمر که سماع منع کرد گفت سماع آفت آب آنجا باید که آتش بود آب بر آب ریختن تیرگی و وصل آرد اگر در قومی پنجاه مرد باشند یکی با آتش بود و جهل و نه را از یکی تن تیره کی توان فرو که شکیب از آن یکی بتوان خواستن که ازین دیگران صدق آما کرد و ویشی بود که او را ادب باطن و معرفت روحانی نبود و آب کند ادب ظاهر و آتش باز در و بیک صورت آراسته باشد پس ویش باید که متعبد و چرب زبان بود بی آفت و پوشیده حق ظاهر و در ع پاک تن پاک جامه بالاتهای مغر و خضر و ویشان چون عصا در گوه و سجاده و مروه و سوزن و ناخن پیرای و باید که از در ذی و جامه شوی بی نیاز بود و بدین دو چیز برادرانرا خدمت کند و مغر و دست دارد و شما بفرستد و در بخاقتا شما در و که آفت از شما تی خیر و چون در خاقتا شود مانع انحراف نباشد یعنی کس را از تقرب منع نگیرد و تحت پا افزای پای راست باز نگیرد و تحت پای چپ در پوشد و میان بسته در میان قوم نرود و آنجا نشیند که زاویه او نهند و چون نشیند دستوری خواهد و بدستوری دور گفت نماز نگذارد

و هر وقت که اندر آید و برود و سلام بخند و چون بهم بخندد و ابود اکابر صباح
تقصیر کند و صحبت با مردم نیک بخند و از محبت پرهیز کند و اگر معامله و
اطلاعات ندارد و سخنانی طامات یا د کند در منزل و در خاقاه و پیر نباشد تا
غریز بود و بستم صحبت کسی بخوید ولی حرمت نیک دارد که حرمت فریضه است
و صحبت و همه کار بکلم رضای جمع کند و اگر جمعی بروی انکار کنند اگر چه
یکانه باشد جمع را خلاف نکند استغفار غرامت کند و بر خلق زلفت و
خوره سخت بخرد و از سر سجاده غائب کم باشد و بقصه بیاراز نرود و
اگر بر خواهد خواستن بهر حاجتی که باشد یا کاری از آن خواهد کرد اگر خود
جامه پوشد یا پیرون خواهد کرد و دستوری از جمع نخواهد یا از پیر جمع و پیر
سجاده مربع و منکلی غنیشند و بنهان قوم خرقة نذر و چیزی از پنهان نخورد
اگر همه یکت با دام باشد که آنرا رستی خوانند و نام چیزی بکن ظاهر
نبرد مگر بنامی که جمع خوانند و پیش جمع بساز سخن نگوید و اگر خرقة بنهند
موافقت کند و نیز بر داشتن همچنین و تا بتواند خرقة کس را پاره نکند
و تفرقه طعام نکند که در اینجا شرط عام است که هر کس بجای توان آورد
بل آب بردست رختن لغنیمت دارد و پای بر خرقة و سجاده کس ننهد و

میان جمع ثواب نرود و پیش جمع بسیار نکند و در جای کسان نشیند و کبر
خواره نباشد و در وقتی که سماع کنند یا خرقه پاره کنند یا ستر بکار کنند
بر تخریب و پیش سخن گوید و رقص سپود و بکشد خبر با جمع و در رقص پشت با کس نکند
و چون جامه پاره شود در وقت پروان کند و پیش پیر بنهد و اگر در ویشی
ویرا بتاید یا بنکو بد شکری زبان او بگوید و خیری پیش وی بنهد و اگر در ویشی
ویرا خرقه بد تا نام بگوید بساند و مزید کند خیری و بوی باز دد و اگر کا
درزی کند یا جامه دزد یا بشوید بی شکری بد و باز ندید و اگر اگر اسی از وی
بر ویشی رسد زود کفارت کند و اگر راحتی رسد زود شکر کند و انصاف از
خود بدد و تا تواند از کس انصاف نخواهد خاقه نرود و نشان سپاهان که نشان
انصاف خواهند و ندهند و قوم خراسان خواهند و بدهند و قوم طبرستان
هم خواهند و هم بدهند و قوم پارس بدهند و خواهند و چنان شنیدم که صفی
گرمی در پارس پیدا گشت در ویش باید که در جوانی رخ خود بکنج انکار و ویر
آهستگی گزیند و بوقت نان خورد که حکمت بخرد قوت گیرد چنانکه ارسطاطالیس
را پرسیدند که قوت خرد از چیست گفت همه کس را قوت از غذا باشد و غذا
خرد حکمت است اکنون بدان ای پسر که هر چه عادت من جمله بختابی کرد

از بهر

از بهر تو از بهر علمی و بهر هنری و هر شیشه که من دانستم از هر دری فضلی یاد
کردم اندر چهل و چهار باب این کتاب بدانکه از کوچکی تا پیری عادت
من چنین بود و من شصت سه سال عمر بدین سیرت و این سامان پایان
بردم و این کتاب را آغاز از سنه خمس و سبعین و اربعه کرده ام اگر بعد از
این نیز و تعالی عمر دهد تا زنده باشم بدین عادت باشم و اگر تو از این بهتر
خصتی همی دانی چنان باش که بهتر بود من آنچه بخوشتن پسندیدم تو نیز
پسندیدم اگر این پسند نامی من نشنوی و پسندی و کار نبندی و پسندیری
هر توستم نیست بخس که خدای تعالی او را نیک بخت آفریده است

خود بخواند و بداند و بپذیرد و کار بندد که هر چه

من کشفم جمله علامت نیکبختان است از بهر تو

ایزد تعالی بر من بر تو و بر تو

و خوانده این کتاب

کند

تقریضات از جناب
جل میرزا حسن خان نظامی

بسم الله تعالی

چون عرض از ارسال رسل تکمیل ناقصین ارشاد قایلین بود و حضرت
عقل کل و مادی سبل را بجناب انکس علی خلق عظیم فرموده بمضمون
بعثت لا تمم مکارم الاخلاق در مرایای نفس و آفاق جلوه ظهور نماید
و انحنی این کتاب مستطاب اندرز قابوس که دو شیرکان نصیاح و انفا
ابکارش بجلوه احسن طایوس و طلعت عروسان مانوس است
در احیای علوم بسیار ترش بر اخلاق ناصری و شغای بوعلی است
در تنذیب اخلاق جریده و طاق و شوره آفاق است هر چند تاکنون
بزیور طبع رسیده بود چون خیلی مغلو ط و با تحاریف مغلو ط بود حضرت مستطاب
قدوة الفضلاء و المحققین زبده العطار و المدققین حکیم سجانی عارف ربانی اعلم
الکامل بالنص الجلی جناب حاجی میرزا محمد علی اودام ته افافقه بانس عیده
رحمت کشیده باین تراب اقام طلبه و المحصلین بجل جناب مستطاب
فخر الانجاب قدوة الاطیاب آقا میرزا محمد تقی داود آنها وندی
تا از فرط همت در کمال صحت در این دولت ابد مدت .

منظر الدین شه پادشاه جهان که نصرتش بهیمین است و در این نظر

منظر الدین پادشاه قاجار

سرملوک جهان خسرو زمین و زمان که ایزدش بنیز کرده بر جهان داور
بدور عدلش امین بد جهان از ظلم چنانکه ساحت شرب بعد چمن
ز سهم ترش چشم دلیف میزان کور زبانک تو پیش کوش سپهر گردان کر
ملک الملوک عرب و عجم و ارث افرو سریر جم خود بود و دران و خداوند
نشت کیان خاقان الاکرام سلطان اعظم خدا الله ملکه و سلطان
بجلیه انطباع متخی کشت تا نو باوه کان حدائق جدید را بحدارج حسن
اخلاق کشاند و معموره مداین تمدن و سیاسی رساند و پیر و برنار

مختصر ز پا باشد و قلوب اعمی را دیده پسنا

تمت الکتاب بتاریخ مپ و

پنجم شهر ثوال المکرم

۱۳۱۹



کتابخانه خصوصی
غلامحسین - ب. و. د.

هوایغریز

و اختتام این کتاب
مستطاب در کارخانه
آسیاب آید آقای سید مرتضی
انجام

مذرف

